

جان اشتاین بک

مروارید

ترجمه

محمد جعفر محبوب

سازمان کتابهای علمی

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
تهران ۱۳۴۵

جان اشتاین بک

شرح زندگی و آثار او

اشتاین بک به تمام معنی یک مرد است. نخستین کتابی که از او انتشار یافت زمانی بود که وی «سرایدار» خانه‌یی بود. این کتابش (فنجان طلایی) نام داشت که از آن بیش از دوهزار نسخه به فروش رفت و شهرتی نیافت. (فنجان طلایی) چهارمین نوشته اوست و سه کتابی که پیش از آن نوشته بود هنوز به چاپ نرسیده بود. اولین قدم، نخستین شکست را همراه داشت. اما اشتاین بک کار کرد. می‌دانست که نویسنده باید کار کند تا ورزیده شود. راه کمال تنها به روی دانایان و توانایان گشوده شده است. از همین راه به آنجا رسید که کتاب (خوشه های خشم) او یک میلیون نسخه به فروش رسید و کمال هنر او را نشان داد.

اشتاین بک ۵۹ ساله، بزرگ، وزین، قوی و سرخ رنگ است. چشمان آبی و موی خاکستری رنگی دارد. از زندگی عمومی بیزار است. مردیست کمرو و گریزان از هرگونه شهرت. از زبان یکی از قهرمانان کتاب (موشها و آدمها) می‌گوید: «گاس تو این دنیای هشل هف همه از هم میترسن.» یا جای دیگر می‌گوید: «همه تون از همدیگر میترسین، علتش اینه که

هر کدومتون میترسین اونای دیگه براتون حرف در بیارن .
از محیط ادبی نیویورک کناره گیری کرده است و هنوز در همان
دهکده (سالیناس) در کالیفرنیا که موطن اوست کنار دریاچه
(تاهول) واقع در (نوادا) اقامت دارد. نام این دهکده در
بسیاری از داستانهای اشتاین بک دیده می شود. پیداست که مانند
همه مردم پاکنهاد به زادگاه خود علاقه دارد.

اشتاین بک در ۲۷ فوریه ۱۹۰۲ به دنیا آمد. پدرش صندوقدار
بخشداری و مادرش آموزگار بود. در ۱۹۱۹، یکسال پس از آغاز
جنگ جهانی اول به دانشگاه (استانفرد - Stanford) رفت. اما
همچنان مانند گذشته در کشتزارها کار می کرد. وی به علوم
دل بستگی داشت و در یکی از لابراتوارهای محلی نیز مشغول
کار بود. او یک نمونه کامل « آمریکایی » بود. به طور خیلی
طبیعی دست به کارهایی می زد که به نظر همکاران اروپائی و حتی
همکاران بستونی اونیز (که بنادر پرهیاهوییست و در آنجا همه کس
همه کاری می کند) خیلی پست می آمد. این کارها عبارت بود از
کارگر کشاورزی - سرایداری - نگاهبانی استخر پرورش ماهی -
قزل آلا - شاگرد داروسازی - بنایی و ناوه کشی و بالاخره
خبرنگاری روزنامه . اشتاین بک همچنین به طور خیلی طبیعی ،
همانگونه که به کارهای گوناگون می پرداخت ، چهار سال در
دانشگاه به تحصیل اشتغال داشت. اما دانشگاه را تمام نکرد .
به (نیویورک) رفت و دو سال بعد به کالیفرنیا بازگشت . درین
زمان بود که (فنجان طلایی) را چاپ کرد و هم درین هنگام
سرایدار خانگی بود . می بینیم که وی همیشه اهل کار است . کار

ادبی از کار زندگیش جدا نیست. این دو باهم توأم است و یکی از خصوصیات اشتاین بک به شمار می‌رود. سه کتاب اول او باشکست کامل مواجه شد و هر يك بیش از دو هزار جلد به فروش رفت. این سه کتاب یکی همان (فنجان طلایی) بود که در سال ۱۹۲۹ انتشار یافت. دیگری (چرا گاه‌های آسمان) - ۱۹۳۲ - (این کتاب را هنگامی نوشت که زن داشت و با دو فرزند خود در (کارمل) واقع در ساحل دریای آرام می‌زیست) و سومی (به خدای ناشناس) - ۱۹۳۳ -

اما پس از این سه کتاب، اشتاین بک به سال ۱۹۳۵ (تورتیلا - فلت) را نوشت. این کتاب عجیب و غریب مخلوطی از «رآلیسم» و «فانتزی» اجتناب ناپذیر است، یعنی در این «رآلیسم» گریز از «فانتزی» مقدور نیست. این کتاب توجه منتقدین را جلب کرد و از فروش آن پول فراوانی برای نویسنده‌اش فراهم آمد. این نخستین توفیق اشتاین بک بود، و راز آن در این بود که وی از شیوة «رمانتیسیم» به «رآلیسم» گرایید. اگر (فنجان طلایی) را نپسندیدند و چندان فروش نرفت، شاید از آن بود که يك داستان رمانتیک بود. و در روزگاری که ادبیات آمریکایی قیافه مشخصی به خود گرفته خویشان را از دامنه نفوذ ادبیات انگلیسی می‌رهانید، تمایلات عمومی و ذوق مردم خواهان داستان‌هایی بود که نمودار واقع بینی و حقیقت‌جویی نویسنده باشد.

نخستین توفیق، او را در سربالایی شهرت جای داد. وی به سال ۱۹۳۶ (در يك نبرد مشکوک) را انتشار داد و توفیق بیشتری یافت. این کتاب داستان یکی از اعتصاب‌هاست.

اشتاین بك به سال ۱۹۳۷ (کره اسب کهر) را منتشر کرد و به اروپا رفت. کشور های سوئد و نروژ و اتحاد شوروی را دید. پس از بازگشت ازین سفر ها بود که در ادبیات قیافه و مقام دیگری یافت.

پیشرفت سالهای زندگی او همراه و توأم با تکامل شخصیت ادبی وی بود. آزمونهای زندگی سیمای استعداد و قدرت هنری او را درخشنده تر می کرد. انتشار کتاب کوچک (موشها و آدمها) که حماسیت شدید درونی اشتاین بك را آشکار کرد و در نوع خود شاهکاری به شمار رفت و از لحاظ اسلوب نگارش توفیق درخشانی یافت - نخستین پیروزی تابناک او بود. اشتاین بك درین کتاب خواسته است داستانی را طوری بنویسد که برای نمایش آن به تهیه نمایشنامه جداگانه احتیاجی نباشد. از (موشها و آدمها) به سال ۱۹۴۰ در تئاتر معروف (هبرتو) در پاریس نمایش داده شد که تحسین و اعجاب تماشاگران را برانگیخت.

(موشها و آدمها) که به سال ۱۹۳۸ به جهان ادب تقدیم شده بود مورد علاقه فراوان مردم قرار گرفت و موجب شد که کتابهای پیشین نویسنده اش دوباره چاپ شود. از اینجا شهرت واقعی و عمیق اشتاین بك آغاز یافت و در این زمان - ۱۹۳۸ - همه او را می شناختند. هم درین سال اشتاین بك مجموعه بهترین نولهای خود را - که از داستانهای جالب توجه دوران کودکیش بود و (دره دراز) نام دارد - جمع آوری می کرد. اما در همین هنگام او برای تمام کردن رمان بزرگ و مرموز خود بنام (خوشه های خشم) که شرح تیره روزی و درماندگی کارگران خانه -

به دوش کشاورز است کار می کرد . در نگارش این کتاب که به سال (۱۹۳۹) انتشار یافت توانایی بسیاری برای تهییج و تألم وجدان ملی به کار رفته است . (خوشه های خشم) بیش از يك ميليون نسخه به فروش رسید . این کتاب ، با وجود خطاهای بزرگی که در آن می توان یافت ، یکی از مبانی بسیار مهم ادبیات رآلیست آمریکایی به شمار می رود . از (خوشه های خشم) توسط «جان فورد» فیلمی تهیه شد که اشتاین بك سناریوی آن را پسندید .

کتابهایی که اشتاین بك پس از (خوشه های خشم) نوشت نمودار يك سیر قهقهرایی است . او به گذشته بازگشت و از آن برای کتابهای خود مایه جست . توجه او به مبانی اولیه کارهای ادیش موجب شد سیمای تابناکی که در کتاب (خوشه های خشم) یافته بود اندکی تیره شود . همیشه بازگشت به گذشته چنین بوده است . سیر قهقهرایی نشانی از سستی و انحطاط است . اشتاین بك پس از انتشار (خوشه های خشم) تا مدتی اسیر این نزول ادبی بود .

کتابهایی که در این زمان از اشتاین بك چاپ شد عبارتست از (دهکده از یاد رفته) - ۱۹۴۱ - (دربای کورتر) - ۱۹۴۱ - (ماه غروب کرده است) - ۱۹۴۲ - (بسبها را رها کنید) - ۱۹۴۲ - (این کتاب را در جنگ جهانی دوم، هنگامی که در خدمت ارتش بود و در قسمت ارتباط میان آفریقا و ایتالیا کار می کرد ، نوشت) و داستان کوچک (چگونه «ادیت مك گیلکدی» با

* - مترجم فرانسوی این کتاب، نام آن را (شبهای سیاه) گذارده

ولی ترجمه نام انگلیسی و اصلی آن همینست که ما نوشته ایم.

« رابرت لوی استونس » دیدار کرد) - ۱۹۴۳ - این نوبل چند نمونه از بهترین کیفیات اشتاین بک را مجسم می کند که عبارتست از : شرح جزئیات - خاص بودن روش نگارش - ترکیب زمان و مکان ، و استعداد دوباره زنده کردن دوران کودکی.

(ماه غروب کرده است) که از آن مانند یک تراژدی یونانی یا یک افسانه گفتگو می کنند شبیه یک وقایع نگاری بسیار گنک و مبهم از اشغال نروژ توسط آلمانیهاست که قابل مقایسه با (آپارتنانی در آتن) اثر « وسکات - Wescott » نیست.

اشتاین بک در تابستان سال ۱۹۴۳ به عنوان خبرنگار جنگ روزنامه «هرالد تریبون» نیویورک به انگلستان و صحنه های جنگ مدیترانه اعزام شد. وی در روزنامه نگاری سر و صدای زیادی راه انداخت. در پایان همین سال به آمریکا بازگشت. کتاب (راسته کسرو سازی) که به سال ۱۹۴۵ منتشر شد بازگشت بسیار آشکاری را به سوی احساسات وفانتزی (تورتیلافت) نشان می دهد.

اشتاین بک در سال ۱۹۴۶ عضو انستیتوی ملی هنر و ادبیات بود و هم درین سال از کشور نروژ نشان « کینک هاکن » گرفت. وی به سال ۱۹۴۷ (اتوبوس راه گم کرده) و (مروارید) را نوشت.

(مروارید) را مترجم فرانسوی آن - رنه واواسور Renée Vavasseur - « یک شاهکار جاویدان » خوانده است.

ترجمه فرانسوی این کتاب برای نخستین بار در مجله هفتگی (Elle Claudine) چاپ پاریس از ۲۱ سپتامبر تا ۳۰ نوامبر ۱۹۴۸ در ده شماره چاپ شده و مأخذ ترجمه فارسی آنست.

دربارهٔ سبک ادبی اشتاین بک سخن بسیار می‌توان گفت، زیرا او یکی از بنیان‌گذاران ادبیات جدید آمریکا به‌شمار می‌رود و برای معرفی سبک او باید مختصری دربارهٔ ادبیات جدید آمریکایی، تا آنجا که مربوط به اوست، سخن راند.

«ادبیات آمریکا که تا دیر زمانی دنباله و تابعی از ادبیات انگلیسی به‌شمار می‌رفت از آغاز قرن بیستم قیافهٔ مشخصی به‌خود گرفت و رفته رفته دامنه‌ای وسیع پیدا کرد به‌طوری‌که امروز ادبیات آمریکا لااقل در رشتهٔ داستان نویسی قدرت و اهمیت بسیاری به‌مرسانده است. قدرمشرکی که نویسندگان آغاز قرن بیستم با یکدیگر داشتند قیام و وطنیان آنها بر ضد سبک و طرز فکر نویسندگان گذشته بود و نویسندگان مزبور بر خلاف پیشینیان خود از قبول رنگ محیط امتناع ورزیدند و به‌ضد مفاسد و زشتیهای آن قد بر افراشتند.

... قانون تحریم مشروبات الکلی و بحران اقتصادی که در دنبال استقرار صلح پدید آمد بنای اجتماعی را که بیهوده سعی در پنهان داشتن عیوب و مفاسدش می‌کردند سخت به‌لرزه درآورد. دیگر صحبت تسلیم و اطاعت از محیط معنی نداشت به‌یکباره موجی از نارضایی و وطنیان فکری سراسر آمریکا را فرو گرفت. چنانکه بدینی نویسندگان جوان که ترجمان احساسات نسل خود بودند، و پشت پازدن آنها به کلیهٔ افکار و عقاید، و شدت و خشونتشان بهترین معرف اوضاع بحرانی و نارضایی این عصر است. روح عصیان و روش ضد آمریکائی گروه «عیاشان مونپار ناس» (عده‌یی از بهترین نویسندگان آمریکایی که از آمریکا گریخته در فرانسه می‌زیستند)

که قیافه خشم آلود و عصبی آنها را در آثار تند و تیز «هنری میلر» می توان دید حاکی از جنبش عمومی برای آزاد کردن ادبیات آمریکائی از قیود و تکلفات پوسیده است و در این جنبش و نهضت نویسندگان بسیاری که چه از لحاظ آثار و چه از حیث شخصیت با یکدیگر اختلاف دارند شریک هستند .

ادراك دقیق، احساس تند و همدلی شگرف اشتاین بک در کتاب (موشها و آدمها) بیشتر نمایانست. در آنجا چنین می نویسد: « کروکس (یک مہتر سیاه پوست) به ملایمت گفت: گاس حالا بتونی بفهمی. تو ژرژ و داری، می دونی که ژرژ بر می گرده ، خیال کن هیچکس نداشتی. خیال کن سیاه بودی نمی تونی بری تو خوابگاه با اونا بازی کنی. خوشت میومد؟ خیال کن مجبور بودی اینجا بشینی کتاب بخونی. درسه تا تاریک نشده میتونسی با اونا تیل به تیل بازی کنی، اما بعدش باس کتاب بخونی. آدم یکی رو می خواد که باهش باشد.» با ناله می گفت: « آدم اگر کسی رو نداشته باشه دیوونه میشه.» لنی (یک کارگر کشاورز) به خود اطمینان می داد: « ژرژ بر می گرده گاس همین حالا بر گرده بهتره برم بینم.» کروکس گفت: « من نمیخوام تورو بترسونم اون بر می گرده . من از خودم حرف می زدم. آدم اینجا تنها میشینه فکر می کنه یا کتاب می خونه یا به همچی کاری می کنه. به وقت فکری کنه اما نمیتونه بگه فکرش درسه یا غلطه. گاس به چیزی رو می فہمه اما نمیدونه درسه یا نه. نمیتونه از یکی پرسه اوچه فکر می کنه. نمیتونه بگه، هیچ چی نداره که با هس اندازه بگیره . من خیلی چیزا اینجا فهمیده ام. من خوش بودم، نمیدونم خواب بودم یا نه، اگه یکی با

بود میتونس بهم بگه خواب بودم یانه. اونوقت درس می شد اما
 نمیدونم. (صفحه ۶۰ و ۶۱ کتاب موشها و آدمها).

خصوصیات ادبی اشتاین بك فراوانست. تنوع خارق العاده و
 گوناگونی «حالت» های او از نظر دور نمی ماند. همه چیز در
 آثار او هست: از داستان رماتیک (فنجان طلایی) تا داستان شدید
 و متراکم (دریک نبرد مشکسوک) و کتاب وهمی و مطایبه آمیز
 (تورتیلا فلت)... و وقایع نگاری عالی بعضی فصلهای (خوشه های
 خشم) تا طمطراق ساختگی (موشها و آدمها). سرانجام خواننده
 از يك چنین تنوعی حیرت می کند و به فکر یکدستی تغییر ناپذیر
 آثار کسانی چون «هینگوی» و «فولکنر» می افتد. خیلی مشکل
 است که انسان تصور کند اشتاین بك عمداً می خواسته است اینهمه
 احساسات گوناگون: یکجا رحم یا رضا، و جای دیگر خشم یا
 کینه را در خوانندگان خویش برانگیزد. نویسنده بزرگ هرچه
 را که می خواهد می گوید و خود را به احساسات خوانندگان خویش
 پابند نمی کند. درین باره باید گفت که اشتاین بك قدرت سحر آمیزی
 برای جان دادن به قهرمانان داستانهای خود داد.

اشتاین بك که سناریوی فیلم (خوشه های خشم) را پسندیده
 بود خودش برای (مروارید) سناریوی نوشت. کارخانه فیلمبرداری
 R.K.O در آمریکا توسط «امیلیو فرناندز- Emilio Fernandez»
 از روی آن فیلمی بنام (مروارید) تهیه کرد که در آن هنرپیشگان
 نامدار مکزیکی «پدرو آرمانداریز- Pedro Armandariz» (در
 رل کینو) و «ماریا النمارک- Maria Elena Marques» در رل ژوانا
 زن کینو) بازی می کنند.

داستان (مروارید) يك حقیقت و افسانه است. « تمام مردم داستان مروارید بسیار درشتی را برای یکدیگر نقل می کنند. این داستان شامل ماجرای پیدا شدن این مروارید و از بین رفتن مجدد آن، و حاوی شرح زندگانی کینو صیاد مروارید و زنش ژوانا و بچه شیرخوارش کویوتیواست. چون سرگذشت دهان به دهان نقل می شده باخاطرات تمام مردم آمیخته است و مانند تمام داستانهای باستانی که در ذهن مردم باقی می ماند، در آن جز نیک و بد، جز سیاه و سفید و جز زشتی و زیبایی - بدون هیچ حد وسط - چیزی نمی توان یافت. با آنکه این داستان تمثیل و افسانه بی بیش نیست، شاید هر کس بتواند اخلاق خاص خود را در آن بیابد و نکاتی از زندگانی خصوصی خویش را در آن بجوید...» درین داستان آهنگدار خواننده همه جا زیر نفوذ و تأثیر نویسنده، خود را با قهرمانان کتاب همراه و آشنا می پندارد؛ از حوادث داستان جدایی ندارد و وقایع آن را دنبال می کند. آهنگهای گوناگون، شگرف و مرموز نعمه خانواده، نعمه دشمن، نعمه مروارید، نعمه خوشبختی، نعمه گرمی و امنیت و سرانجام نعمه بدبختی وی را سرگرم می دارد و او را خواه ناخواه گاه به نشاط می آورد و گاه اندوهگین می کند و در همه حال بدولت می بخشد. یکجا ظرافت فکر و لطافت ذوق نویسنده ما را به اعجاب وامی دارد؛ آنجا که با توصیف جدید و بدیعی از «شهر» روبرو می شویم: «يك شهر، از بسیاری جهات، شبیه يك دام است، شهر هم مانند حیوان دارای سلسله اعصاب، سر، شانه ها و پاهاست. هر شهری با شهر دیگر تفاوت دارد. دوشهر یکسان نمی توان درجهان یافت. هر شهری دارای يك مجموعه احساسات و تأثرات است. طریقه

بخش يك خبر تازه در شهر، رازيست که به آسانی نمی توان بدان دست یافت. می گویند خبر تازه در شهر، پیش از آنکه زنان از پشت پرچین یکدیگر را از آن آگاه کنند، بخش میشود.» (صفحه ۳۸ همین کتاب.)

تنوع بیان او و گوناگونی عقایدش راستی شایان توجه و شگفت آور است. او که در بیشتر آثارش به خلاف بسیاری از نویسندگان - «زن» و عشق او را موضوع اصلی داستان قرار نمی دهد، درین کتابش يك جنبه عجیب زن جلوه فراوانی دارد... و آن روشن بینی غربی زن است. ژوانا، هنگامی که شوهرش بزرگترین مروارید جهان را به دست آورده است احساس می کند که درخشش هیجان آور این مروارید موجب نکبت و تباهی آنانست. می گوید:

« این روح بدبختی است. این مروارید شوم است. بالاخره ما را از بین خواهد برد!» و به شوهرش التماس می کند که آن را به دریا بیندازد یا زیر سنگ خرد کند، زیرا احساس می کند که با یافتن این مروارید: بدبختی دور کلبه آنها می گردد. خود را پشت پرچین مخفی می کند. در تاریکی شب نزدیک کلبه آنان بر زمین پهن می شود.. یا با هوایی که آنها تنفس می کنند آمیخته می شود (از صفحه ۹۰) پایان داستان وضعی مشابه پیشینی غربی ژواناست.

سرانجام زندگی آنان تباه می شود: همان که ژوانا گفته بود!

گرچه داستان با تأثر و یأس دردناکی پایان می یابد، اما اشتاین يك هرگز مأیوس نیست. او راز این فاجعه و این نکبت و شومی را بیان می کند می گوید: عاملی که با تو مبارزه می کند خریداران مروارید نیست، بلکه روش خرید و فروش است: روش زندگی ماست.»

کیوان

«در آن شهر، تمام مردم داستان مروارید بسیار درشتی را برای یکدیگر نقل می‌کنند. این داستان شامل ماجرای پیدا شدن این مروارید و از بین رفتن مجدد آن، و حاوی شرح زندگانی «کینو» صیاد مروارید و زنش «ژوانا» و بچه شیرخوارش «کویوئیتو» می‌باشد. چون سرگذشت دهان بددهان نقل می‌شد، با خاطرات تمام مردم آمیخته شده است و مانند تمام داستانهای باستانی که در ذهن مردم باقی می‌ماند، در آن جزئیات و بد، جز سیاه و سفید و جز زشتی و زیبایی - بدون هیچ حد وسط - چیزی نمی‌توان یافت.

با آنکه این داستان تمثیل و افسانه‌ای بیش نیست، شاید هرکس بتواند اخلاق خاص خود را در آن بیابد و نکاتی از زندگانی خصوصی خویش را در آن بجوید، در هر حال، در شهر می‌گویند که ...»

کینو سحر گاهان از خواب برخاسته بود. ستاره‌ها هنوز در آسمان می‌درخشیدند و از بامداد جز یک پرتو کمرنگ، آنهم در قسمت شرقی افق، اثری هویدا نبود. پس از چند لحظه، خروسها خواندین آغاز کردند و خو کها، در جستجوی غذایی که از شب باز مانده باشد به کاوش مدام خود میان

درختان كوچك و بزرگ پرداختند . میان ابوه درختان جلو كلبه، از يك لانه صدای جيك جيك به گوش می رسيد و جوجه ها بالهای كوچك خود را به هم می زدند .

کینو چشمان خود را گشوده بدون فاصله آنرا به مربع روشنی که کناره در کلبه به وجود آورده بود، دوخت؛ پس از آن نگاه خویش را متوجه صندوقی کرد که از سقف کلبه آویخته و کویوتیتو را در آن خوابانیده بودند و سر خود را به سوی زنش ژوانا که کنار او بر روی حصیر دراز کشیده بود، برگردانید. نوک بینی و پستانهای ژوانا از زیر شال آبی رنگی که به کمرش محکم شده بود به چشم می خورد . چشمانش باز بود. کینو تا کنون به خاطر نداشت که بتواند بامدادان زنش را چشم بسته و در حال خواب گیر بیاورد . ژوانا ، مثل هر روز هنگام برخاستن از خواب شوهرش را می نگرست و مردمکهای ریز و تاریک چشمش مانند ستاره - های كوچك می درخشید .

کینو صدای ریزش موجهای کوتاه دریا را بر روی تخته سنگهای ساحلی می شنید. او که این صدارا دوست می داشت، چشمان خود را فرو بست تا بهتر بتواند باین موسیقی دوست

داشتنی گوش بدهد. شاید او تنها کسی بود که اینکار را می کرد؛ شاید تمام کسان او هم همین کار را می کردند. پیش از این، نیاکان کینو آهنگسازان بزرگی بودند و هر چه را می دیدند، می اندیشیدند، می فهمیدند و هر کار که به انجام می رسانیدند، آهنگی می شد. البته این امر مربوط به زمان قدیم بود. آن آهنگها هنوز هم از بین نرفته بود. کینو تمام اینها را می دانست، ولی يك آهنگ تازه هم بدانها نیفزوده بود. مقصود از این مطلب این نیست که او نمی توانست نغمه خوش آیندی بسازد، حتی در همین لحظه نیز، آهنگی روشن و ملایم در مغز کینو به وجود آمده بود و اگر او می خواست آن را اظهار کند، می بایست نام آن را « نغمه خانواده » بگذارد.

کینو روپوش خود را برای جلوگیری از سرمای هوای بامداد، تانزدیک بینی بالا کشیده بود. ناگاه صدای بسیار آهسته‌یی که از کنار او برخاست، نگاهش را بدان سمت جلب کرد. ژوانا، تقریباً بدون سر و صدا برخاسته بود. وی، با پایهای لخت و پینه‌بسته خویش، به سوی جعبه‌یی که کویوتیتو در آن خوابیده بود رفت و روی جعبه خم شده

به آهستگی کلمه کوتاه محبت آمیزی بر زبان راند .
کویوتیتو، يك لحظه چشمان خود را باز کرده دوباره پلك
هایش را بست و به خواب رفت .

ژوانا به سوی اجاق رفت ، خاکستر را پس زد و برای
گیراندن آتش در همان حال که شاخه های باریک را خرد
می کرد و بر روی شراره های نیمه مرده آن می ریخت ، آن
را فوت می کرد . درین لحظه ، کینو از جا برخاست ، سر
و بینی و شانه هایش را با پارچه ای که بر روی خود کشیده
بود پوشاند و پس از آنکه پاهای خود را در کفش روبازش
لغزانید برای دیدن شفق از کلبه بیرون آمد .

بیرون کلبه ، کینو جلو در چمباتمه زد و با انتهای روپوش
روی زانوهایش را پوشانید . بر فراز آسمان خلیج ، ابرها
در برابر دید گانش رنگ به رنگ می شد . يك بز جلو وی
آمده بینش را بالا کشید و با چشمان زرد رنگ و منجمد
خود او را نگریست . ناگاه آتش افروخته اجاق ژوانا
که فضای در کلبه را روشن کرده بود با شعله لرزنده و
فروزانی بر پشت او تافت و پرتو آتش درودیوار کلبه چوبی
را روشن کرد . فروغ آتش يك پروانه شبانگهی را نیز به درون

کلبه کشید. درین هنگام ناگهان نغمهٔ خانواده در مغز کینو طنین انداز شد و آهنگ آن را صدای هاون سنگی که ژوانا در آن برای نان صبح ذرت آرد می کرد می نواخت.

اکنون هوا به سرعت روشن می شد. ابتدا رنگ آبی آسمان رو به پریدگی رفت، پس از آن روشنائی نمودار شد، سپس هوا سرخ رنگ شده ناگهان آفتاب از اعماق خلیج بیرون آمد و دریا را روشن کرد. کینو برای آنکه از خیره شدن چشم خویش جلوگیری کند، لحظه‌یی پلکهایش را بست. در اطراف جایگاه او، مورچه‌ها به شدت فعالیت می کردند. مورچه‌های بسیار درشت با بدن‌های براق و سیاه‌رنگ و مورچه‌های خیلی کوچک با بدن‌های خاکستری رنگ و لاغر در رفت و آمد بودند.

کینو آنانرا با بیقیدی مخصوصی، مانند يك خدا، ورنده از کرد. یکی از مورچه‌ها با پیکری خاك آلود و خشمناك، بیهوده می کوشید خود را از ورطهٔ خاك آلودی که يك مورچه خوار، برای به دام انداختن او ساخته بود؛ بیرون آورد. يك سگ مردنی، سرافکنده جلو کینو آمد و به محض اینکه کینو به آرامی او را نوازش کرد، جلوتر

آمده ، دم خود را با مواظبت تمام میان پاهای خود جمع کرد و پوزه اش را به آهستگی جلو آورده خود را به پای او مالید . امروز نیز ، مانند تمام روزها يك روزعادی و معمولی بود ولی معلوم نبود به چه دلیل ، کینو از آن بیشتر از روزهای دیگر لذت می برد .

هنگامی که ژوانا کودک خود کویوتیتو را از میان جعبه چوبی برداشت ، کینو صدای قرچ قرچ طناب را شنید . ژوانا او را بیرون آورده بود که دست و رویش را بشوید و برای شیر دادن ، ویرا میان شالی که از روی بچه برداشته و به کمرش بسته بود ، بگذارد . کینو بی اینکه آنان را ببیند ، می توانست کارهای روزانه شان را شرح دهد . ژوانا با صدایی آهسته ، يك تصنيف قدیمی را که تنها سه نت داشت و به سه آهنگ خوانده می شد ، زمزمه می کرد . این تصنيف نیز ، جزء « نغمه خانواده » بود . همه چیز ، در این « نغمه » شريك بود . گاهگاه این نغمه ، در مغز کینو به صدایی بسیار بلندی انعکاس می یافت و گلویش را می فشرد و می گفت : « اینجا پناهگاه تست ، اینجا گرمی است ، اینجا همه چیز هست . »

از سوی دیگر پرچین خاردار کلبه کینو ، دود و صدای
تهیه غذای صبح برمی خاست . اما صدای کلبه آنها ، صدای
دیگری بود ، خو کهای آنها طور دیگر بود ، زن آنها هر چه
بود ، ژوانا نمی شد . کینو جوان و نیرومند بود و موهای
سیاه او بیشتر بر روی پیشانی قهوه‌یی رنگش می ریخت .
نگاهپایش مرموز، گرم و درخشان بود . سبیلی سیاهرنگ
و ظریف داشت . کینو، بینی خود را از زیر بالاپوش بیرون
آورد زیرا سیاهی و گزندگی هوا از بین رفته بود و آفتاب
کلبه آنان را روشن می کرد . نزدیک پرچین دو خروس ،
که پره‌های گردنشان از خشم سیخ شده بود ، به همدیگر
خیره شده خود را برای مبارزه‌یی شدید آماده می کردند .
پیکار آنان حتماً خیلی ناشیانه بود ، زیرا هیچکدام خروس
« جنگی » نبودند : کینو يك لحظه به آنان نگریست و بعد
به سوی دسته کبوتران وحشی که در آسمان به پرواز آمده
بودند و یکسر به سوی کوهسار می پریدند خیره شد . اینک
شهر بیدار شده بود . کینو برخاست و داخل کلبه شد .

وقتی به درون کلبه رفت ، ژوانا که روی اجاق خم شده
بود، از جا برخاست و به سوی جعبه چوبی رفت و کویوتیتو

را در آن خوابانید بعد موهای سیاه سرش را شانه کرده آنها را به دودسته تقسیم کرد و هر یک را با نواری سبزرنگ بست. کینو که جلو آتش چمباتمه زده بود، یکی از زنانهای ذرت را برداشته پس از اینکه آن را در چاشنی خاصی زد، به خوردن مشغول شد و پس از آن کمی پولک^{۲۲} نوشید. این صبحانه او بود. این تنها صبحانه‌یی بود که تا کنون شناخته بود. فقط روزهای عید، کینو به جای صبحانه معمولی شیرینی می‌خورد و به قدری در خوردن افراط می‌کرد که نزدیک بود بترسد. وقتی کینو صبحانه‌اش را تمام کرد، ژوانا پهلوی اجاق آمده به خوردن پرداخت. آنها تا کنون باهم حرفی نزده بودند، نیازی هم به حرف زدن نبود زیرا هر روز، این ماجرا تکرار می‌شد کینو آهی از روی خرسندی کشید و همین عمل به منزله اظهار رضایت از ژوانا بود.

آفتاب، که اشعه خود را به صورت نوارهای پهن، از روزنه‌های کلبه به درون آن افکنده بود، منزل را گرم می‌کرد. یکدسته از اشعه خورشید روی گاهواره کویوتیتو

* Pulqu شیرۀ تخمیر شده نوعی گیاه لیفی امریکائی موسوم به آگاو Agave است که بینوایان مکزیکی آن را به جای نوشابه‌های الکلی می‌نوشند. م.



کژدمی به آهستگی از یکی از طنابهایی که گهواره را
بدان بسته بودند به سوی کف اتاق پایین می آمد

و طنابهایی که آن را نگاه می‌داشت افتاده بود . ناگهان ،
يك حرکت نامرئی توجه کینو و ژوانا را به سوی گهواره
جلب کرد . کژدمی به آهستگی از یکی از طنابهایی که
گهواره را بدان بستد بودند به سوی کف اتاق پایین می‌آمد .
دم‌عقرب نیز به دنبال او ، بر اثر روشنایی آفتاب ، دیده می‌شد
کینو از بینی نفس می‌کشید و هوا هنگام گذشتن از پره‌های
بینش سوت می‌زد و کینو مجبور شد ، برای قطع کردن این
صدا ، از دهان نفس بکشد پس از قطع این صدا ، آهنگ
دیگری ، آهنگ بدبختی ، در مغز کینو انعکاس یافت . این
آهنگ ، آهنگ دشمن ، دشمن خانواده بود . در مغزش
هیاهویی وحشی ، مرموز و خطرناک پدید آمد ، در حالیکه
« نغمهٔ خانواده » نیز ، ساکت و آرام ، با لحنی شکایت‌آلود ،
در مغزش نواخته می‌شد .

کژدم ، در طول طناب به آهستگی به سوی بستر کویوتینو
می‌رفت . ژوانا با صدای آهسته ورد قدیمی سحر آمیزی
را که برای دفع شر خوانده می‌شد از لای دندانهای کلید
شدهٔ خود ، می‌خواند . اما کینو به حرکت درآمده بود .
او ، بیصدا و بدون تکان بدن خود را به آهستگی به سوی

گهواره می کشید . دستپایش رو به جلو و کف دستش رو
به زمین بود و چشمان خود را به عقب دوخته بود . کوپوتیتو
در بستر خویش ، زیر پای عقب خوابیده دست خود را
به سوی کژدم دراز کرده بود و می خندید . عقب تقریباً از
لحظه‌یی که کینو نزدیک گهواره فرزندش شد ، خطر را
احساس کرده در طی چند جست کوچک ، دم خود را - که
در انتهای آن نیشش برق می زد - راست کرده بود .

ناگاه کینو از حرکت باز ایستاد . شنید که ژوانایکبار
دیگر ورد قدیمی را زمزمه کرد ، و در عین حال آهنگ
دشمن را در مغز خویش احساس کرد . تا هنگامی که کژدم
از جای خود تکان نمی خورد او نیز نمی توانست حرکت
کند . کینو که این جانور موزی را تعقیب می کرد ، در
فکر بود که ضربه را از کجا بدو وارد آورد . دست کینو
خیلی آرام - و تقریباً غیر مرئی - به سوی کژدم دراز شد . دم
مسلح و آماده عقب نیز تکانی خورد . در همین لحظه ،
کوپوتیتو خندان و بازیکنان ، طناب را تکان داد و کژدم
افتاد .

دست کینو برای گرفتن او به سرعت جلو آمد ، و ا

عقرب از روی انگشتانش گریخته روی شانهٔ کودک افتاد و همانجا را نیش زد . کینو که از شدت خشم قرمز رنگ شده بود ، عقرب را در مشت گرفت و او را وسط دستهایش له کرد . سپس بر زمینش انداخت و با مشت آن را روی زمین پهن کرد و در همانوقت کویوتیتو در رختخواب خویش ، از شدت درد نعره می زد . کینو کژدم را چنان کوبید و له کرد که از آن جز يك لکهٔ كوچك نمناك روی زمین کلبه اثری باقی نماند . لبهایش ، روی دندانهای لرزید ، آتش خشم در چشمانش شعله‌ور بود و آهنگ دشمن در گوشهایش می‌غرید .

ژوانا ، بچه را در آغوش گرفت و روی جایی را که عقرب گزیده بود و اکنون به سختی می‌سوخت باز کرده لبش را روی گزیده‌گی گذاشت و به سختی مکید . بعد نفسی تازه کرده دوباره به مکیدن پرداخت . کویوتیتو هم مرتب گریه می‌کرد .

کینو با دست باز و خالی ، ایستاده بود . ناتوان ، بیمصرف و بیفایده شده بود .

فریادهای کودک ، همسایگان را از کلبه‌هایشان بیرون

کشید. آنها همه از کلبه ها بیرون آمدند. ژوان توماس، برادر کینو، زن چاق و تنومندش آپولو نیا و چهار بچه اش، به سوی در کلبه هجوم آوردند و راه ورود را بستند. پشت سرشان دیگران نیز می کوشیدند درون کلبه را ببینند و یک پسر خیلی کوچک، از میان ساقهای مردم جلو می رفت تا او نیز از دیدن درون کلبه کینو محروم نماند. کسانی که جلوتر بودند به عقبیها خبر دادند که کژدم ... بچه کینورا زده است.

ژوانا لحظه ایی از مکیدن محل گزیدگی دست کشید. به نظر می آمد که سوراخ کوچک جای نیش عقرب بسیار بزرگ شده و رنگ کناره های آن بر اثر مکیدن زیاد پریده است. اما یک طوق سرخ رنگ مانند یک صفحه گرد و سخت، در اطراف گزیدگی دیده می شد. تمام همسایگان کینو جای گزیدگی کژدم را می شناختند. این عقرب می توانست یک کودک را به سختی بیمار کند؛ و اگر کودک نوزاد و شیرخوار باشد، حتی جانش را به خطر اندازد. آنها می دانستند که ابتدا محل گزیدگی متورم می شود و تب می آید. پس از آن گرفتگی گلو و تشنج معده بروز می کند و اگر

مقدار سم کافی باشد ... کویوتیتو می‌میرد.

اما درد گزیدگی کودک اندکی تخفیف یافته بود. فریاد های کویوتیتو نیز تبدیل به ناله و غرش شده بود. کینو گاهگاه از قدرت خودداری و آرامش عجیب زن کوچکش متعجب می‌شد. ژوانا، مطیع، آرام، بردبار و نرم بود. هنگام وضع حمل، درد زاییدن را حتی بدون کشیدن یک فریاد کوچک تحمل کرد. او حتی بهتر از خود کینو می‌توانست در برابر خستگی و گرسنگی بردباری کند. وی، در قایق صید مروارید که می‌نشست، یک مرد کامل بود. ناگهان ژوانا، درین هنگام یک جمله نامنتظر بر زبان راند:

— پزشك! بروید يك پزشك پیدا کنید!

این کلمه، دهان به‌دهان در میان همسایگانی که در زمین کوچک جلو کلبه گرد آمده بودند انتشار یافت و هر یک از آنها به‌دیگری می‌گفت: «ژوانا، پزشك خواسته است.»

یک چیز عجیب و قابل توجه: «آوردن پزشك!» ا طبیب هرگز در محوطه کلبه های آنها نخواهد آمد. اصلا برای چه پزشك آنجا بیاید؟ در صورتی که نمی‌توانست حتی تمام مردم توانگر شهر را که در خانه های سنگی و سمنتی مسکن

داشتند ، عیادت کند .

کسانی که جلو در ایستاده بودند، یکصدا گفتند: «نخواهد آمد!» و کینو یکمرتبه بر اثر این فکر سست شد و به ژوانا گفت :

پزشك با آمدن به اینجا موافقت نخواهد کرد .

ژوانا ، با نگاههای ثابت و سرد ، مانند ماده شیری به شوهر خود نگریست . کویوتیتو نخستین فرزند ژوانا ، و تقریباً تمام هستی او در جهان بود... کینو احساسات ژوانا را از نگاه نومیدانه اش خواند و نغمه خانواده دلش را سخت به لرزه در آورد . ژوانا به کینو گفت :

بسیار خوب ، ما به خانه او می رویم ..

پس از آن با یکدست شال آبی رنگش را به سر بست ، کودک را در گوشه آن پیچید و گوشه دیگر شال را روی چشم کویوتیتو گرفت که از تابش آفتاب گزندگی نبیند . کسانی که جلو در کلبه جمع شده بودند به پشت سریهای خود فشار آورده ، به ژوانا راه دادند . کینو ویرا تعقیب می کرد زن و شوهر ، از مانع جلو کلبه جهیده روی جاده براه افتادند و همسایگان نیز به دنبال آنان روان شدند .

راه پیمایی امیدوارانه

وقوع این حادثه، تمام همسایگان کینو را به خودمشغول کرده بود. آنان به صورت دسته‌یی منظم، با گامهای بیصدا مستقیماً به سوی شهر می‌رفتند. کینو و ژوانا پیشاپیش همه حرکت می‌کردند پشت سر آنان ژوان توماس و آپولونیا و دنبال آنان تمام همسایگان، با بچه‌های کوچکشان - که در کنار جاده بازی می‌کردند - براه افتاده بودند. آفتاب که تازه بالا آمده بود سایه‌های ایشان را جلو انداخته بود به طوری که هر کس سایه خود را لگد کوب می‌کرد.



کینو و ژوانا جلو همه قرار داشتند

آنان به نزدیک شهر - آنجا که دنباله کلبه‌های چوبی قطع شده خانه‌های سنگی و سیمانی آغاز می‌شد - رسیده بودند.

شهر، با دیوارهای ضخیم و سنگین و باغهای مصفایی که در آن آبها بر روی هم می رقصید و دیوارهای آن از بنفشه و گلپای سفید پوشیده شده بود، هویدا شد. از میان باغها صدای آواز پرندگان و صدای امواج آبی که بر روی سنگفرشها می ریخت، به گوششان می رسید.

جمعیت، از میدان جلو کلیسا که روشنایی آفتاب هنوز بدان نرسیده بود، گذشت. هنگام عبور از جاده و رسیدن به شهر، تعدادشان افزایش یافته بود. آنان، به کسانی که تازه از راه می رسیدند، می گفتند که عقرب چگونه کودک را گزیده؛ و پدر و مادرش چطور او را نزد پزشک می برند. این تازه رسیدگان که بیشترشان دم در کلیسا گدایی می کردند، و کارشناس امور مالی بودند، نگاهی پرسیان به دامن کهنه ژوانا می انداختند، پارگیهای شالش را در نظر می گرفتند، نوارهای سبزی را که ژوانا موهایش را با آن بسته بود می دیدند، کهنگی لباس کینورا مشاهده می کردند و چون آنان را نیز جزء گروه بیچیزان می شمردند، در انتظار فاجعهایی که نزدیک بود آغاز شود، از جمعیت پیروی می کردند.

چهار گدای جلو در کلیسا، به خوبی به وضع شهر و آنچه در آن می گذشت آشنا بودند. آنان وضع زنان جوانی را که برای اعتراف به گناهان خود به کلیسا می آمدند می دیدند و هنگام خروج از کلیسا، گناهی را که کرده بودند، حدس می زدند. ایشان تمام رسوایی ها و نزاعهای شهر و جنایتی چند موزرا که اتفاق افتاده بود می دانستند. آنها، در محل کار خود، در سایه کلیسا می خوابیدند و چنان وضعی به خود می گرفتند که هیچکس نمی توانست بدون اطلاع و آگاهی آنها، برای تسلی خاطر خویش در کلیسا داخل شود. آنها پزشک شهر و نادانی او، لجاجت او، ناخن خشکی او، اشتهای او و گناهانش را می شناختند. آنها می دانستند که این طبیب بسیار ناشیانه اسقاط جنین می کند و بسیار کم و به سختی به گدایان پول می دهد. آنان قربانیان او را - هنگامی که جسدشان را به کلیسا می آوردند - دیده بودند و می دانستند که اکنون دعای صبح پایان یافته و کارها آغاز شده است. این تماشاگران سیر ناشدنی، به دنبال جمعیت براه افتادند، تا ببینند این پزشک تنبل و فر به با کودک شیر خوار فقیر کژدم گزیده چه می کند.

سرانجام، این جمعیت جالب توجه به در خانه پزشك رسید. آنها از نو صدای ریزش امواج آب، آواز پرندگان و صدای خش خش جاروبی را که بر روی سنگفرشها کشیده می شد، شنیدند و بوی مطبوع و اشتها آور گوشتی که در آشپزخانه پزشك بریان می کردند، به مشامشان خورد.

کینو لحظه‌یی درنگ کرد. پزشك، از «خودشان» نبود. او جزء آن نژادی بود که در مدتی نزدیک به چهار قرن کینو و امثال و هم‌نژادان او را زده بودند، دزدیده بودند، گرسنه گذاشته بودند و ترور کرده بودند. کینو در خانه طبیب خود را ناتوان، هراسناک، بی‌چیز و در عین حال خشمگین دید کینه و ترس خیلی به یکدیگر نزدیک‌کنند. برای کینو کشتن پزشك خیلی آسانتر از روبرو شدن با او بود، زیرا تمام هم‌نژادان طبیب با کینو و هم‌نژادان او چنان حرف می زدند که گویی با حیواناتی مبتدل و پیش پا افتاده طرف صحبتند از لحظه‌یی که دست راست کینو برای گرفتن کوبه برنزی در بلند شد، آتش خشم در وجودش شعله ور شده «آهنگ دشمن» با شدتی تمام و بدون وقفه در گوشش صدا کرد؛ به طوری که لبهایش به طرز عجیبی از روی لثه‌هایش بالا رفته و

کوتاه شده بود، اما دست چپش آهسته، برای گرفتن لبه کلاه بالا آمد. کوبه پر نزی روی تخته در کوفته شد. کینو کلاهش را از سر برداشت و به انتظار ایستاد. کویوتیتو میان بازوان ژوانا، آهسته می‌غرید و ژوانا، به آرامی چند کلمه محبت آمیز و آرام کننده برای او زیر لب زمزمه می‌کرد. جمعیت نیز، برای بهتر دیدن و بیشتر فهمیدن به یکدیگر فشار آورده و یکجا توده شده بودند.

پس از لحظه‌یی انتظار، در کوچک از میان در بزرگ باغ با صدایی مبهم گشوده شد. کینو از لای در نیمه باز سبزی زمین را دید و خنکی هوای باغ را احساس کرد و صدای ریزش آب چشمه را شنید. مردی که در را باز کرده و روبروی او ایستاده بود از هم نژادان وی بود. کینو به زبان مادریشان بدو گفت:

این کودک.. بچه اول ما... را کژدم گزیده است.. به مداوای طبیب نیازمند است.

درباغ، دومرتبه کمی بسته شد و خدمتگاران از پاسخ دادن به زبان مادری خویش امتناع کرد و گفت:

کمی صبر کنید تا من بروم و کسب تکلیف کنم.

و پس از بستن در كوچك، چفت آن را نیز بست. آفتاب درخشان سایه توده شده این جماعت را که به یکدیگر فشار می آوردند، به صورت صفحه سیاهرنگ عظیمی، بر روی دیوار سفید باغ انداخته بود.



پزشك، در اتاق خویش روی تخت خواب باشکوه و مجلش نشسته بود. «رب دو شامبر» ابریشمی ظریف و سرخ رنگی که حریر آن از پاریس می آمد بر تن داشت. این جامه - خاصه هنگامی که تکه های آن را می انداخته - برایش کمی تنگ بود. بر روی زانوهای او، يك سینی نقره در آن يك ظرف شیر و کاکائو و يك فنجان كوچك از چینی بسیار قیمتی دیده می شد، قرار داشت. فنجان، به قدری ظریف و خوش ساخت بود که وقتی طبیب، بادقت زیاد آن را میان شست و انگشت سبابه دست چاق و گوشت آلود خود گرفت و انگشتان دیگر را آزاد گذاشت، این حرکت او به نظر، خنده دار و مسخره آمیز آمد. چشمهای وی در میان يك لانه گوستی پف آلود می گردید و گوشه های لبش به حالت تلخی پایین افتاده بود

او تقریباً به بیماری چاقی مفرط (۱) مبتلا شده بود و صدایش
 بر اثر چربی فراوانی که دور گلویش را فرا گرفته بود،
 دور گه می نمود. يك سنج چینی شرقی و يك ظرف سیگار
 نیز روی میز جلو او دیده می شد مبله‌های چوبی اتاق، منظره
 سنگین، تاریک و ملال آوری داشت، تمام تابلوهای اتاق،
 تابلوهای مذهبی بود و در میان آنها، تصویری بزرگ و
 رنگین از زن متوفایش دیده می شد که اگر خیرات و مبرات
 که از ثروت شخصی خود او برایش کرده بودند مقبول افتاده
 بود می بایست اکنون در بهشت باشد. پزشک مدتی کوتاه
 در اروپا زیسته بود و پس از آن مدت، در زندگی خویش فقط
 آرزوی اقامت در فرانسه را داشت. می گفت: « آنجا مردم
 متمدند.» و او می دانست که در « آنجا» بر اثر يك تصادف
 کوچک، می توان معشوقه‌یی یافت و برای غذا خوردن به
 رستوران رفت. طبیب، يك فنجان دیگر شیر و کاکائو خورده
 نان بیسکویت قندی را در میان انگشتانش شکست.

درین هنگام خدمتگار در را باز کرده بیحرکت ایستاد و
 منتظر شد تا ارباب حضور او را در اتاق خواب خویش،

دریابد .

— بله ؟

- يك هندی فقیر، با بچه اش آمده، می گوید کتردم بچه را گزیده است .

پزشك، پیش از آنکه آتش خشمش شعله ور شود، به دقت فنجان چینی را روی میز گذاشت و گفت :

- مگر من کارواجبتری ندارم که حالا عقرب گزیدگی بچه «هندی فقیر» را معالجه کنم ؟ من که دامپزشک نیستم ، من طبیبم !

- بلی ارباب .

- خوب ، پول هم دارد ؟

- گمان نمی کنم ارباب .

- فقط من تنها در این دنیا باید مجانی کار کنم ؟ فقط

من به اندازه کافی پول دارم ! برو بین پول دارد یا نه ؟

خدمتگار، برای این که جماعتی که کینو وزن و فرزندش را بدرقه می کردند ببینند در را نیمه باز کرد . این دفعه با زبان مادریش صحبت می کرد :

شما ، پول دارید که برای معالجه به پزشک بدهید ؟

کینو در يك گوشهٔ روپوش خود به جستجو پرداخت و از آنجا پارهٔ کاغذی را که چندین بار تاشده بود، بیرون آورد و تا های آن را یکی یکی باز کرد تا سرانجام هشت دانه مروارید کوچک بد شکل پهن خاکستری رنگ و شبیه به زخمهای کوچک بدن - که تقریباً هیچ ارزشی نداشت - میان کاغذ نمایان شد . خدمتگار کاغذ را گرفته دو مرتبه در را بست . اما این دفعه غیبتش زیاد طول نکشید . پس از لحظه‌یی لای در کوچک را - خیلی کم - باز کرد، به طوری که از شکاف آن فقط می توانست کاغذ را بیرون بدهد :

- ارباب بیرون رفته ، کار خیلی فوری داشت .

و به سرعت در را بست برای این که از پشت دری ها خجالت نکشد .

اما موج خجالت روی جمعیت افتاد و آن را متفرق کرد . گدا ها دو باره به طرف در کلیسا باز گشتند . بیکاره ها هم ناپدید شدند . همسایگان نیز از آنجا رفتند برای اینکه نخواهند خجالت کشیدن کینو را ببینند و او را ناراحت کنند .

کینو مدتی دراز پشت در ایستاد . ژوانا هم پهلوی او

ایستاده بود. دوباره به آهستگی کلاه خود را بر سر گذاشت
و ناگهان مشت خود را گره کرده با تمام قدرتی که داشت
در را کوفت. سپس باحالی اندیشناک دید که بند انگشتانش
ترکیده و خون از انگشتپایش روان شده است.

درشت ترین مروارید جهان

شهر تا نزدیک خلیجی عریض گسترده شده بود و ساختمانهای قدیمی آن - که زرد رنگ به نظر می رسید - به ساحل ریگزار خلیج چسبیده بود. روی شنهای ساحلی، قایقهای صید مروارید سفید و آبی رنگ، که از نیاریت می آمد و از نسل به نسل به صیادان مروارید به ارث می رسید و دوام و استحکام آن به وسیله پوششی نفوذ ناپذیر حفظ می شد دراز کشیده بود. این پوشش نفوذ ناپذیر، صدفی رنگ و سخت بود و روش ساختن آن، مانند رازی گرانها، نزد ماهیگیران هندی نگاهداری می شد. این قایقها غالباً قایقهای بسیار خوبی بود. بدنه هاشان بلند، عقب و جلو آنها وسیع و میانه شان طوری ساخته شده بود که می توانست دکل و بادبانی را نگهدارد.

ساحل خلیج از ریگهای زرد پوشیده شده بود. میان این شنهار گه های صدف و «آلگ» دیده می شد. خرچنگهای

دریایی ، در سوراخهای خود ، میان شنهای ساحلی ، میان
برکه های کوچک آب ، می لولیدند و گاهگاه از پناهگاه
خویش بیرون آمده روی شنا و روی آنگاه می جهیدند .
ته دریا پر از موجودات شناور و خزنده بود . خزه های
قهوه ای رنگ ، میان موجهای بسیار کوچک می لرزیدند و
خزه های سبز رنگ و جوان رشته های خود را به اطراف
پراکنده و به ریشه خود چسبیده بودند . يك ماهی زهردار
روی بستر خزه استراحت کرده بود و خرچنگهای دریایی
شناور ، با رنگ های درخشان دور و بر او رفت و آمد
می کردند .

سگها و خوکهای گرسنه ، از شهر به سوی ساحل سرازیر
شده بودند مگر ماهی یا مرغ دریایی مرده ای را که بر اثر
مدد دریا بر روی شناها باقی مانده باشد ، بجویند و بخورند .
با این که آفتاب به سرعت مه ساحلی را از بین می برد ،
هنوز بر روی ساحل مهی خیال انگیز گسترده شده بود .
این محیط مرموز و مبهم که بعضی اشیاء را بزرگتر و بهتر
از آنچه هست می نماید و بعضی دیگر را به کلی محو و نابود
جلوه می دهد - در این هنگام ، خلیج را به طوری در خود

فرا گرفته بود که چشم اندازه‌های ساحل خلیج به کلی موهوم
 و غیر واقعی به نظر می‌رسید و بیننده نمی‌توانست هنگام
 دیدن این مناظر به چشم خویش اطمینان داشته باشد. دریا
 و ساحل، هر دو به صورتی رؤیایی و خیال‌انگیز درآمده
 بودند. بدون تردید به همین دلیل است که ساکنان کنار
 دریا همه چیز را دارای روح و تخیل فرض می‌کنند و هرگز
 از ورزیدگی دیدگان خویش برای حدس زدن درازی
 فاصله‌یی یا تعیین طول راهی استفاده نمی‌کنند و درباره‌مسائلی
 که به حس بینایی مربوط است - از هر نوع که باشد - سخنی
 نمی‌گویند. از سوی دیگر خلیج، رو بروی شهر، بیشه‌یی
 کوچک به اندازه‌یی آشکار و روشن نمایان بود که می‌شد از
 آن عکس بر داشت در صورتی که بیشه‌ دیگر، به صورت
 توده‌یی مه‌آلود و سبز و تاریک می‌نمود و در ساحل دوردست،
 یک قطعه از شنهای ساحلی به طوری در مه فرو رفته بود که
 گویی جزء دریا شده است. آنجا هیچکس به دیدگان خود
 اعتماد ندارد و هیچکس نمی‌تواند بداند چیزی را که می‌بیند
 حقیقتاً همانجا هست یا نیست. ساکنان خلیج ازین وضع
 هرگز متعجب نمی‌شوند؛ گوئی چنین می‌پندارند که همه

جا همین طور است. مہی بیرہ رنگ از روی دریا برخاست
و آفتاب صبحگاهی کہ بہ سرعت بالا می آمد بہزودی آنرا
از بین برده با نوری خیرہ کننده درخشیدن گرفت .

کلبہهای صیادان مروارید، سمت راست شہر، پشت شنهای
ساحلی قرار داشت و جلو آنها قایقهای صید مروارید دیدہ
می شد .

کینو و ژوانا، آہستہ و آرام بہ سوی کنار دریا و قایق
صید مروارید خویش- تنہا ثروت حقیقی کینو- رفتند. این
قایق بسیار قدیمی بود . پدر بزرگ کینو آنرا از ناپاریت
آوردہ بود و پس از وی بہ پدر کینو رسیدہ بود و کینو آنرا
از پدرش بہ ارث برده بود. این قایق ملک این زن و شوہر
و وسیلہٴ تأمین غذایشان بود، زیرا ہر مردی کہ قایق در اختیار
داشت می توانست بہ زنش اطمینان دہد کہ برای ہمیشہ غذا
خواہند داشت و ہر گز گرسنہ نخواہند ماند. ہر سال کینو
قایق را با پوششی صدفی رنگ و نفوذناپذیر، بہروشی کہ پدرش
بدو آموختہ بود، تعمیر می کرد .

اونزدیک قایق رسید و بنا بہ عادت بہتر می بدنہٴ آنرا لمس

کرد. پس از آن سبد و تخته سنگ غواصی و دو طنابی را که
 همراه داشت، روی شنهای کنار قایق بر زمین گذاشت.
 سپس روپوش خود را در آورده تا کرد و درون قایق قرارداد.
 ژوانا، کویوتیتو را روی دست گرفته برای جلوگیری از
 تابش آفتاب سوزان ویرا درشال خود پیچید. بچه آرام بود
 ولی ورم شانه‌اش بالا آمده و گردن را تابنا گوش فرا گرفته
 بود و چهره طفل بر افروخته و تب آلود به نظر می آمد.
 ژوانا از ساحل داخل آب دریا شده به زحمت گامی چند در
 آن پیش رفت و مقداری خزه قهویی رنگ از کف دریا کنده
 از آن مرهمی مرطوب برای جراحی کودکش ساخت و آن را
 روی شانه بچه‌اش گذاشت. این مرهم، برای زخم کویوتیتو،
 مثل سایر چیزهایی که به فکر ژوانا می رسید، بیفایده بود؛
 ولی یقیناً از آنچه پزشک بدو داده بود، بهتر بود. این دواى
 ساده و رایگان دیگر تعرض و تحکم پزشکی «دانشمند» را
 در پی نداشت! هنوز تشنج معده و حالت قی به کودک دست
 نداده بود. شاید ژوانا، با مکیدن محل گزیدگی، اثر زهر
 را کمی تخفیف داده بود، ولی نتوانسته بود پریشانی واضطراب
 کودک را نیز از بین ببرد. ژوانا، در دعای خویش، شفای بچه

را نخواسته بود؛ اودعا کرده بود که شوهرش بتواند مروارید
گرانبھائی به دست آورد تا از بھای آن دستمزد پزشك را بپردازد
زیرا اندیشه موجودات نیز به اندازه منظره های ساحلی از
حقیقت دور است .

کینو و ژوانا قایق را به آب انداختند و وقتی قسمت جلو
قایق داخل دریا شد ژوانا در آن جست، در صورتی که کینو
که عقب قایق را فشار می داد آنقدر در آب دوید تا قسمت
عقب قایق نیز کاملاً در آب فرو رفت و قایق به آهستگی روی
امواج کوتاه و سبک ساحلی شناور شد. درین هنگام او و ژوانا،
بامهارت تمام پاروهای خود را در آب فرو بردند و قایق با
سرعت زیاد آب را شکافته جلو رفت. صیادان مروارید، مدتی
بود که به دریا رفته بودند. کینو به زودی آنان را دید که میان
مد، بالای پرورشگاه صدفها جمع شده بودند .

روشنایی روز، از میان آبها، نفوذ کرده پرورشگاه و
کشتزار صدفهای مروارید را روشن می کرد . این صدفها
به وسیله چیزهایی شبیه به بال مجهز شده و به کف دریا - که
پراز سنگریزه بود - چسبیده بودند . کف دریا ، از صدفهای
باز و خرد شده پر بود. اینجا محل پرورش مرواریدهایی بود

که قدرت مطلق پادشاه اسپانی را در اروپا تأمین می کرد ،
 خرج جنگهای پی در پی او رامی پرداخت و برای آسودگی
 روح او ، در و دیوار کلیسا ها را زینت می داد . صدفهای
 خاکستری رنگی که قشرشان هنوز شفاف مانده بود ،
 بالهای کوچکی داشتند که غالباً خزها و نباتات دریایی بدان
 می چسبیدند و خرچنگهای كوچك بدان حمله می کردند .
 يك حادثه دیگر نیز ممکن بود اتفاق افتد : يك دانه شن
 یا سنگریزه غلتیده میان چین های قسمت عضلانی صدف
 بیفتد و آن را تحريك کند . درین صورت عضله صدف نیز ،
 برای دفاع از خویش این دانه شن را از يك پوشش سخت و
 لغزنده می پوشاند . سپس ، صدف آن قدر به اینکار ادامه
 می دهد و سطح این جسم خارجی را از پوشش آهکی
 مخصوص می پوشاند تا هنگامی که این دانه ، بر اثر تلاطم
 آبهای زیر دریا ، از دسترس صدف خارج شود یا خود جانور
 بمیرد و از بین برود . اینك ، چندین قرن بود که مردان
 در دریا غوطه می خوردند ، و در جستجوی شنهایی که پوشش
 صدفی داشتند . یعنی دانه های مروارید . صدفها را از ریشه
 می کنند . ماهیهای دریا نیز ، بیشتر نزدیک محل های صید

مروارید زندگانی می کردند ، برای اینکه از باقی ماندهٔ صدفها و صدفهای مرده‌یی که صیادان مروارید دوباره آنها را به دریا می انداختند تغذیه کنند و قشر صدفپایی را که هنوز نازک بود بچوند . با اینهمه ، پیدا کردن مروارید، صرفاً يك حادثه بود و به دست آوردن آن ، خوشبختی به شمار می رفت و به منزلهٔ یکی از دلایل عنایت و لطف خدا - یا خدایان - نسبت به صیاد مروارید ، تلقی می شد .

کینو دو طناب داشت که انتهای یکی از آنها دور تخته سنگ بزرگی پیچیده و بدان گره خورده بود . به انتهای دیگری نیز سیدی آویخته بود . کینو پیراهن و شلوار خود را بیرون آورده ته قایق گذاشت و کلاه خود را روی آنها انداخت .

آب دریا مانند روغن ، صاف و هموار بود . کینو، تخته سنگ را به دستی و سید را به دست دیگر گرفت، پاهای خود را از لبهٔ قایق در دریا دراز کرد و تخته سنگ مستقیماً ویرا به قعر دریا برد . جابجایی هوا ، از جلو و عقب او ، به سوی سطح دریا بالا رفت تا هنگامی که آب دوباره پیش چشمش روشن شد . دیگر می توانست ته دریا را ببیند . بالای سرش ،

سطح دریا به سان آینه شفاف درخشانی بود که بعضی جاهای آن بوسیله ته قایقها سوراخ شده باشد .

کینو ، برای اینکه آب را بهم نزده باشد ، خیلی با احتیاط پیش می رفت . پاهای خود را لای طنابهایی که به تخته سنگ بسته شده بود گذاشته و دستهای چابکش به تندی صدفها را جدا می کرد . بعضی را دسته دسته از کف دریا می کند و عده بی را یکی یکی صید می کرد و در سبد خویش می گذاشت . صدفها نیز بعضی جاها تک تک و بعضی جاها پهلوی یکدیگر قرار داشتند .

نیاگان کینو درباره هر چیز که وجود داشت و هر حادثه ای که پیش می آمد ترانه ای ساخته بودند . برای ماهیها ، برای دریای طوفانی و حشتناک ، برای دریای آرام ، برای روز ، برای شب ، برای خورشید و برای ماه نغمه سرایی کرده بودند و تمام این آوازه ها و نغمه ها سینه به سینه به کینو و بستگان او رسیده بود . بسیاری ازین نغمه ها برای همیشه جاویدان می ماند و بعض آنها نیز از همان هنگام به دست فراموشی سپرده می شد .

هنگامی که کینو سبد خود را پر می کرد ، آهنگی خاص

در گوشش طنین انداز بود . موسیقی این نغمه را قلب او - هنگامی که اکسیژن هوایی را که در ریه حبس کرده بود مصرف می کرد - می نواخت و آب تیره و سبز رنگ ، حیوانات کوچک دریائی ، وتوده ماهیانی که به خط مستقیم از پیش چشم می گذشتند با این موسیقی هم آهنگی داشت . اما با این موسیقی آهنگی مرموز ، غیر محسوس ولی ثابت و مرتب نیز همراهی می کرد . یک زمزمه آهنگ دار اسرار آمیز و مداوم که با این جمله : آهنگ « مر و آریدی که همه انتظار آن را دارند » آمیخته شده بود ، در گوش کینو صدا می کرد . این آهنگ مرتباً در گوش او انعکاس می یافت زیرا ممکن بود هر صدفی که در سبد می گذارد ، دارای این مر و آرید باشد . بخت هیچوقت با کسی همراه نیست ولی تنها خدایان گاهگاه آن را با انسان همراه می کنند . کینو می دانست که ژوانا بالای سر او میان قایق به انتظار بروز اثر دعای خویش نشسته است . بر اثر این فکر ، چهره اش را در هم کشید و عضلات خود را منقبض کرد ، گویی می خواست با « بخت » زور آزمایی کند و آن را از دست خدایان ، بیرون بکشد ! زیرا « خوشبختی » برای او و برای

شانه کژدم زده کویوتینو لازم بود. به همین دلیل که امروز،
احتیاج کینو شدیدتر و تمایلش عمیق تر بود، آهنگ مرموز
« مرواریدی که همه انتظار آن را دارند» نیز شدیدتر در
گوشش صدا می کرد. این آهنگ، با «نغمه زیر دریایی»
آمیخته شده جمله های مبهمی در مغزش به وجود
می آورد.

کینو درین هنگام در عنقوان جوانی ونیر و هندی وغرور
بود و می توانست بیش از دو دقیقه زیر آب باقی بماند و
به همین سبب به آرامی کار می کرد و از میان صدفها درشت ترین
آنان را بر می گزید. صدفها نیز، تا دست صیاد را در مقابل
خود احساس می کردند، بسته می شدند. طرف دست راست
کینو تخته سنگی وجود داشت که روی آن از صدف های
کوچک پوشیده شده بود. کینو به این تخته سنگ نزدیک
شده در پناه این سنگ صدف بزرگی را که به تنهایی آنجا
جا گرفته بود مشاهده کرد. این صدف بزرگ در پناه
تخته سنگ برجسته، از دیده ها پنهان مانده بود.
کینو میان عضله ضخیم صدف ناگهان پرتوی سحر آمیز
مشاهده کرد و بلافاصله لبه های صدف بسته شد. قلب

کینو با صدای بلند می زد و آهنگ « مرواریدی که همه انتظار آن را دارند» با شدت و وضوح کامل در گوش طنین انداخت. سپس به آرامی صدف را از جای خود کنده روی سینه گذاشت و با یک حرکت ماهرانه پا را از زیر طناب در آورد و پیدرنگ از زیر آب بالا آمده موهای سیاهش بر اثر تابش نور آفتاب می درخشید. وی لبه قایق را با دست گرفته صدف بزرگ را آهسته درون قایق گذاشت.

ژوانا برای اینکه شوهرش بتواند به درون زورق بیاید آن را با دست نگاهداشت. دیدگان کینو از خوشحالی برق می زد ولی برای اینکه خود را نگاهداشته باشد، پیش از هر کار سنگ و سبد خویش را بالا آورد. ژوانا که هیجان فراوان شوهرش را احساس کرده بود، خود را به چیزهای دیگر مشغول می داشت. خوب نیست که کسی خیلی زیاد چیزی را بخواند. بعضی اوقات، همین خواستن زیاد، بخت را برمی گرداند، باید هر چیز را به حد اعتدال خواست و در مقابل خداوند یا خداوندان خود را نگاهداشت. ژوانا نقشش را حبس کرد. کینو کارد خود را که دارای

تیغه کوتاهی بود از کمر باز می کرد . با حالتی اندیشناک به سبد خیره شده بود . شاید فکر می کرد بهترست صدف بزرگ را آخر سر باز کند . بالاخره يك صدف كوچك برداشت ، عضله اش را قطع کرد ، داخل چینهای گوشتی آن را گشت و دوباره آن را در آب انداخت . سپس مثل اینکه برای نخستین بار از وجود صدف بزرگ آگاه شده است ته قایق چمباتمه زد ، صدف را برداشت و به آزمایش آن پرداخت . خطوط درخشان روی قشر صدف از سیاه بقهوه یی متمایل شده بود و تنها چند لکه كوچك روی آن دیده می شد . کینو از باز کردن صدف پرهیز می کرد . فکر می کرد ممکن است چیزی که دیده است جز يك خرده صدف یا يك صدف كوچك که بر اثر جریان آب در داخل این صدف رفته است ، چیزی نباشد ... و یا اساساً خیال صرف باشد . در این خلیج ، و در پرتو آن روشنایی مبهم ، اشباح و موجودات خیالی بسیار فراوانتر از حقایق بود .

اما دیدگان ژوانا به روی او دوخته شده بود ؛ دیگر نمی توانست منتظر بماند . ژوانا دست خود را روی سر کویوتیتو که زیر روپوش بود گذاشته به صدایی آهسته گفت :

«زودباش ، صدف را باز کن .»

کینو با چیره دستی تیغه کارد را میان دو لبه صدف گذاشت و فشار داد . احساس می کرد که عضله صدف زیر کارد مقاومت می کند . کینو کارد را بیشتر فشار داد و آن را در عضله صدف فرو برد ... و صدف باز شد . انقباضی خفیف در لبه های گوشتی صدف پدید آمد و پس از آن بیحرکت ماند . کینو لای عضلات صدف را جستجو کرد . مروارید ، مروارید درشت و درخشان و گرد ، مانند قرص ماه ، آنجا بود . این مروارید ، به اطراف پرتو می افکند و به سان نقره مذاب می درخشید . درشتی آن به اندازه یک تخم کبوتر بود . بدون تردید ، این مروارید بزرگترین مروارید جهان به شمار می رفت .

ژوانا که نفس خود را حبس کرده بود به آهستگی غریب . در قلب کینو آهنگ «مرواریدی که همه انتظار آن را دارند» آمیخته با روشنی ، حرارت ، تحسین ، درخشش و پیروزی ، طنین انداخت . او ، بر روی سطح مروارید ، تمام رؤیاهای خود را حک شده می دید . کینو مروارید را از میان گوشت های مرده صدف برداشت و کف دست خود گرفت ، کمی آن را

گرداند تا ببیند کاملاً کروی هست یا نه . متحیر و مبہوت ،
مرورید را میان دست خود نگاه می کرد . این دست همان
دستی بود که بر اثر کوبیدن بہدر باغ پزیشک زخم شدہ بود
و اینک زخم‌های پشت آن ، تغییر رنگ دادہ و بر اثر نفوذ
آب دریا در آن ، بہرنگ سفید مایل بہ خاکستری درآمده
بود .

ژوانا بہطور غریزی بر روی کویوتیتو کہ میان روپوش
پدش خوابیدہ بود خم شد ، دست خود را دراز کرد و
مرہمی را کہ از خزہ بر روی کژدم زدگنی او گذاشتہ بود
برداشت و یکمرتبہ با صدای زیری گفت :

- کینو !

کینو کہ نگاه خود را از مرورید بہطرف زن و بچہ اش
بر گردانیدہ بود ، مشاہدہ کرد کہ شانہٗ کودک دیگر ورم
ندارد و زہر کژدم اثری در بدن طفل باقی نگذاشتہ است .
درین هنگام کینو دستی را کہ مرورید در آن بود ، فرو بست
و ہیجان وی را فرا گرفت سرش را بہ عقب بر گردانید و
سرخ شد . چشم‌هایش میان حدقہ می گردید و چنان بہ ہیجان
آمده بود کہ از شدت خوشحالی فریاد زد . دیگر صیادان



کینو چنان به هیجان آمده بود که از شدت خوشحالی فریاد زد

مروارید ، که ازین فریاد دچار شگفتی شده بودند گوش
خود را تیز کردند و چون اطمینان یافتند که فریاد از قایق
کینواست، پاروها را در آب فرو برده با شتاب به سوی قایق
او روی آوردند.

پیشگویی‌هایی که بر روی مروارید نوشته شده بود

يك شهر ، از بسیاری جهات ، شبیه يك دام است . شهر هم مانند حیوان دارای سلسله اعصاب ، سر ، شانه‌ها و پاهاست . هر شهری با شهر دیگر تفاوت دارد : دو شهر یکسان نمی‌توان در جهان یافت . هر شهری دارای يك مجموعه احساسات و تأثرات است . طریقهٔ پخش يك خبر تازه در شهر ، رازیست که به آسانی نمی‌توان بدان دست یافت می‌گویند خبر تازه در شهر ، پیش از آنکه زنان از پشت پرچین یکدیگر را از آن آگاه کنند، پخش می‌شود. قبل از آنکه کینو ، ژوانا و صیادان دیگر به کلبه‌های خود برسند ، سلسله اعصاب شهر این خبر را به همه جای آن رسانیده بود : « کینوبزرگترین مروارید جهان را صید کرده است . » پیش از آنکه صیادانی که دنبال کینو بودند ، این خبر را بازگو کنند ، مادرانشان از ماجرا آگاه بودند .

این خبر ، به خط مستقیم ، امتداد کلبه‌ها را پیموده بود تا مانند موجی هیجان آور شهر سنگی و سمنی را فرا گیرد. این خبر هنگامی به گوش کشیش شهر رسید که اندیشناک در باغ خود قدم می‌زد . به مجرد شنیدن خبر ، چشمانش برقی زد و دوباره خاطرهٔ ترمیم و تعمیری که کلیسایش نیازمند آن بود ، در خاطرش زنده شد . از خود پرسید این مر و ارید ممکنست چقدر ارزش داشته باشد؟ پس از آن با خود گفت که اگر او فرزند کینو را غسل تعمید داده بود و اگر او در ابتدای امر عقد کینو و ژوانا را بسته بود حالا چقدر وضعیتش بهتر بود . پس از آن خبر از باغ کشیش گذشته به گوش دکاندارانی رسید که لباسهای کهنه و فروش نرفتنی مردانه را جلو خود گذاشته چرت می‌زدند .

این خبر ، هنگامی به گوش پزشك رسید که مشغول گفتگو با زنی بود . این زن تنها بیماریش پیری بود ، در صورتی که او و طبیب هیچکدام نمی‌خواستند علت اصلی بیماری را به‌روی خود بیاورند . وقتی پزشك خوب هویت کینو را به‌خاطر آورد قیافه‌یی جدی به‌خود گرفته گفت : «این مرد یکی از بیماران منست . من بچهٔ او را که کژدم

شانه‌اش را گزیده است ، معالجه می‌کنم. و چشمان او در میان حدقه گوشت آلود و پف کرده‌اش ، به فکر رفتن به پاریس بگردید . دوباره اتاق مهمانخانه‌یی را که در آن زندگی می‌کرد و آن‌را مانند مجلترین پارکها می‌دانست به‌خاطر آورد و زن نازیبایی که چند روزی با او دوست‌شده بود ، به‌صورت دختری جوان و دل‌با در نظرش مجسم‌شد ، در صورتی که آن‌زن دارای هیچیک ازین کیفیات نبود . پزشک نگاه خود را از چهرهٔ پیرزن برداشته در رؤیای شیرینی فرو رفت و خود را میان يك رستوران پاریس نشسته دید و دید که پیشخدمت جلو میز او در بطری شراب را می‌گشاید . خبر توانگر شدن کینو به‌زودی به‌گدایانی که جلو در کلیسا ایستاده بودند رسید و بیش‌ازهر کس آنان را خوشحال کرد ، زیرا آنها به‌تجربه‌دریافته بودند که هیچکس جوانمرد تر و بخشنده‌تر از تهیدستی نیست که یکم‌رتبه‌مکنتی به‌چنگ آورده باشد .

کینو ، درشت‌ترین مروارید جهان را یافته است . در شهر ، درون دکانهای کوچک مردانی بودند که از صیادان ، مروارید می‌خریدند . آنان نیز ، میان صندلیهای راحتی خود لمیده

منتظر بودند که مروارید نزد ایشان بیاید . پس از آمدن فروشنده مروارید ، این خریداران خام طمع ، پر حرفی می کردند ، مغلظه می کردند ، فلسفه می یافتند ، اظهار تعجب می کردند ، تهدید می کردند تا بتوانند مروارید را به کمترین بهایی که صیادان قبول می کردند ، بخرند . اما با اینهمه ، خریداران مروارید جرأت نمی کردند قیمت آن را از مبلغ معینی کمتر بگویند زیرا به تجربه رسیده بود که صیاد ، بر اثر نومیدی ، مرواریدهای خود را فروخته و آن را به کلیسا تقدیم کرده بود . هنگامی که معامله به نتیجه می رسید ، و خریدار آنها در برابر مرواریدها قرار می گرفت ، انگشتانش با وضعی عصبی ، با آنها بازی می کرد و آرزو می کشید که یگروز بتواند مالک آنان گردد . زیرا مروارید ، خریداران متعددی نداشت و تاجر عمده مروارید تنها یک نفر بود که برای ایجاد وضعی شبیه به رقابت ، عمال خود را به چند نقطه مختلف شهر گسیل داشته بود . این مردان ، هنگامی که خبر تازه را شنیدند مردمک چشمانشان تنگ شد و لرزشی در سر انگشتان خویش احساس کردند و با خود اندیشیدند که ارباب ، برای همیشه زنده نخواهد ماند و

سرانجام دیگری جای وی را خواهد گرفت. و هر کس برای خود آن روزی را پیش بینی می کرد که بایک سرمایه کوچک به بازار گانی مروارید پردازد.

مردم شهر - از هر نوع که بودند - تمام توجهشان به طرف کینو جلب شده بود. کسانی که چیزی برای فروختن داشتند و کسانی که فکری در سر می پروردند همگی به کینو می اندیشیدند. کینو درشت ترین مروارید جهان را یافته بود روح مروارید، با روح مردم در هم آمیخته و در مغز آنان تشنجی تاریک و غیر طبیعی به وجود آورده بود. هر کس در وجود خود رابطه‌ی احساس می کرد که وی را با مروارید کینو پیوند می داد و این مروارید در حسابها، طرحها، نقشه‌ها، امیدها، آرزوها، احتیاجها، تمنیات و خواهشهای تمام مردم داخل شده بود و تنها یک موجود خار راه رسیدن بدان بشمار می رفت و آن کینو بود که اینک در برابر تمام شهر نشینان به صورت «دشمن» در آمده بود. انتشار این خبر یکنوع احساسات سیاه و شیطانی در شهر به وجود آورده بود و این سیاهی شوم مانند کژدم، یا مانند گرسنگی در برابر بوی مطبوع غذا، و یا مانند تنهایی ملال آوری در



کینو مروارید را در دست خود نگاه داشته بود و آن را
گرم و زنده حس می‌کرد

همه جا نفوذ کرده بود. مردم شهر می‌کوشیدند این زهر
کشنده را از یکدیگر پنهان کنند، ولی مثل این بود که
شهر بر اثر فشار آن ورم کرده باشد.

اما کینو و ژوانا ازین جریانها هیچ نمی‌دانستند. آنان
همانگونه که خود را خوشبخت و سعادتمند می‌دیدند،
می‌پنداشتند که مردم نیز در خوشبختی و سعادت ایشان

شریکند. ژوان توماس و آپولونیا از خوشحالی آنان بهره داشتند، آنها هم جزء مردم بودند. شامگاهان، هنگامی- که خورشید روی کوههای شبه جزیره بهزانو در آمده و نور سرخ رنگ خود را بر روی سطح خلیج گسترده بود، کینو در کلبه خویش رو بروی زنش چمباتمه زده بود. همسایگان، همگی به کلبه او آمده بودند. کینو مروارید را در مشت خود نگاهداشته بود و آن را گرم و زنده احساس می کرد و «نغمه خانواده» آمیخته با «آهنگ مروارید» در مغزش دور می زد. همسایگان، از مرواریدی که در مشت کینو نهفته بود تعریف می کردند و از خود می پرسیدند: «چگونه ممکنست چنین سعادتى به مردى روى آورد؟»

ژوان توماس که به علت برادری با کینو سمت راست او چمباتمه زده بود از او پرسید:

— حالا که تو مرد توانگری شده یی، چه خواهی کرد؟ کینو نگاه خود را در مروارید فرو برده بود، در صورتی- که ژوانا پلکهایش را پایین آورده، برای اینکه هیچان خویش را پنهان کند، شال خود را روی چهره اش کشید. کینو در پرتو این مروارید درشت، آرزوهایی را که بارها

به خاطر آورده و بر اثر غیر ممکن تشخیص دادن ، آنها را طرد کرده بود ، دوباره به خاطر آورد . او در مروراید ، ژوانا و کویوتیتو و خودش را دید که نخست در برابر محراب ایستاده ، پس از آن ، زانو زده اند و کشیش ، درین موقع که می توانند پول بدهند ، عقد ازدواجشان را می بندد . سپس با صدایی آهسته گفت :

— اول می رویم کلیسا ازدواج کنیم .

بعد در میان مروراید دید که چگونه لباس پوشیده اند؛ ژوانا ، شال نوی که هنوز آهارش از بین نرفته بود در برداشت و کینو می توانست در انتهای دامن بلند او پاهایش را که در کفش نوی فرو رفته است ببیند . این منظره آنجا ، در مروراید ، دیده می شد . آنجا بود که این رؤیاهای شیرین را می دید . خودش نیز جامه های سفید و نو بر تن داشت و کلاهش را در دست گرفته بود . اما ایندفعه دیگر کلاهش حصیری نبود بلکه یک کلاه زیبای سیاه رنگ در دست داشت . او هم کفش به پا کرده بود ، ولی کفشهایش از نوع صندل های روباز نبود بلکه کفشی بود از چرم بسیار زیبا و عالی . اما کویوتیتو - کسیکه بیشتر از همه می خواست او را ببیند -

لباس دریانوردی آبی رنگی بر تن داشت . این لباس مخصوص آمریکاییهای ثروتمند بود . بر سر کویوتیتو يك كلاه كاسكت كوچك ، مانند آنكه كینو مدتی پیش در کنار يك قایق موتوری تفریحی دیده بود ، دیده می شد . کینو تمام این چیزها را در پرتو تابناك و خیره کننده مروارید دید و گفت :

– بعد می رویم لباس نو می خریم .
و «آهنگ مروارید» مانند صدای شیپور در گوشش منعکس گردید .

پس از آن ، بر روی سطح درخشان و صیقلی مروارید ، چند چیز كوچك كه مورد احتیاج كینو بود نمودار شد : يك نيزه كوچك به جای آن نيزه یی كه سال گذشته گم کرده بود . يك نيزه پولادین كه حلقه یی نیز در انتهای آن آویخته باشد ؛ و دیگر – كینو جرأت نمی كرد پیش خود فكر كند – يك تفنگ . . . اما چرا او كه توانگر شده بود تفنگ نداشته باشد؟ كینو خود را در مروارید دید . تصویرش يك تفنگ کوتاه مارك «وینچستر» در مشت گرفته بود .

کینو آنجا کمی آشفته به نظر می‌رسید ، اما قیافه‌اش پسندیدنی تر شده بود. لبهای وی از به زبان آوردن این کلمه پرهیز می‌کرد ، ولی سرانجام گفت :

- يك تفنگك ... شاید يك تفنگك

این تفنگ بود که سدها را خرد می‌کرد و موانع را از سر راه برمی‌داشت . فکر داشتن تفنگ برای کینو غیر عملی و محال می‌نمود ، ولی اکنون دیگر مانعی برای رسیدن به آرزوهای خویش نمی‌یافت . می‌گویند بشر هیچوقت راضی و خشنود نیست : وقتی چیزی را که می‌خواهد به دست می‌آورد ، به فکر چیزی دیگر می‌افتد. و برغم این سخن تحقیر آمیز ، این خود یکی از کیفیات بزرگ نژاد بشری است و این صفت است که او را به حیوانات برتری می‌دهد زیرا آنها ، به آنچه دارند خشنودند .

همسایگان ، ساکت و آرام در کلبه کینو نشسته به تخیلات لجام گسسته او گوش می‌دادند .

- تفنگك ... می‌خواهد تفنگك داشته باشد !

امادرین هنگام ، «نغمه مر و ارید» با آهنگ پیروزمندانه‌یی در گوش کینو صدا می‌کرد . ژوانا سرش را بلند کرد .

چشمان وی بر اثر شنیدن شرح تخیلات شوهرش بزرگتر از حد معمول شده بود . همت بلند کینو را تحسین می کرد . اینک که سدها خرد شده بود ، يك نیروی مغناطیسی او را تکان داد . او در مر وارید ، کویوتیتو را دید که در مدرسه ـ مانند کودکانی که یکروز از لای درنیمه باز دبستان دیده بود ـ جلو میز کوچکی نشسته است . خود او نیز نیمتنه یی پوشیده ، یقه سفیدی زده و کراوات زیبای ابریشمینی به ـ گردن آویخته است . و سر انجام دید که... کویوتیتو ، روی يك برگ بزرگ کاغذ ، مشق می کند . کینو ، همسایگان را با نگاه درخشانی نگریست و به آنان که همگی ساکت نشسته بودند گفت :

— پسر من به مدرسه خواهد رفت .

ژوانا ، ناگهان تکانی خورده نگاه تحسین آمیزی را که به صورت شوهرش دوخته بود به طرف کویوتیتو که در آغوش داشت انداخت . گویی می خواست مطمئن شود که اینکار شدنی است . اما چهره کینو هنوز می درخشید و به ـ پیشگویی خود ادامه می داد :

پسر من کتاب خواندن را یاد خواهد گرفت . پسر

من نوشتن را خواهد آموخت . پس من عدد نویسی و حساب کردن را یاد خواهد شد . همه چیز را یاد خواهد گرفت . معرفت خواهد داشت ، دانشمند خواهد شد .

و بالاخره کینو در مروارید دید که او و ژوانا کنار آتش چمباتمه زده اند و پهلوی آنان کویوتیتو نشسته و به خواندن کتاب قطوری مشغول است . سپس گفت :
تمام اینکارها را مروارید خواهد کرد .

در زندگی کینو این نخستین بار بود که توانسته بود اینقدر پشت سر هم حرف بزند . ناگهان ، از حرفهای خود ترسید ، دست خود را بست و پرتومروارید را خاموش کرد . کینو می ترسید .

کینو مانند همان مردی که بدون دانستن گفت : « من می خواهم » می ترسید .

همسایگان کینو فهمیدند که امشب شاهد منظره شگفت آوری بوده اند که با سرگذشت مروارید کینو آمیخته خواهد شد و سالیان دراز در خاطره ها باقی خواهد ماند . و اگر این آرزوها عملی شود ، آنان حالت کینو ، حرفهای او و دیدگان درخشانش را به یاد خواهند آورد و خواهند

گفت :

— او مردی بود که به کلی تغییر شکل داد. نیروی عظیمی
وضعش را تغییر داد و از آن هنگام زندگی تازه او آغاز شد.
شما می بینید که از آن لحظه به بعد ، وی چه مرد بزرگی
شد . و من با چشمان خود چیزیکه جریان زندگی او را
تغییر داد ، دیده ام .

اما اگر نقشه های کینو به جایی نرسید ، درین صورت همین
همسایگان خواهند گفت : « این سرگذشت بدین ترتیب
آغاز شد : يك دیوانگی بیمعنی وجودش را فرا گرفته بود
و او را امید داشت که حرفهای عجیب و غریب بزند . خداوند ،
ما را از ارتکاب چنین خطایایی بر کنار دارد . آری ، خداوند
کینو را تنبیه کرد ، زیرا او بر ضد سرنوشت خویش طغیان
کرده بود و می بینید که سرانجام به چه روز افتاد . من به
چشم خود آن لحظه ایی که وی عقلش را از دست داد ،
دیده ام . »

کینونگاہ خود را متوجه مشت بسته خویش کرد . این
همان دستی بود که صبحگاهان با آن درخانه پز شک را
کوفته بود . گوشت پاره شده اش به هم آمده روی آن بسته

می شد .

شامگاهان نزدیک می شد . ژوانا شال خود را بر زمین گسترده کویوتیتورا روی آن خوابانید . پس از آن به سوی اجاق رفته ، خاکستر را به هم زد و چند گل آتش در آن پیدا کرد . بعد چندشاخه نازک و خشک را شکسته روی آن گذاشت و برای افروختن آتش شروع به دمیدن کرد .

شعله های کوچک و لرزانی از روی شاخه ها بلند شده چهره همسایگان کینو را که در کلبه او گرد آمده بودند ، روشن کرد . آنان می دانستند که برای خوردن شام باید به کلبه خود بروند ، ولی میل نداشتند از پهلوی کینو ژوانا بروند و آنان را تنها بگذارند .

به زودی هوا کاملاً تاریک شد و شعله هایی که از اجاق کلبه بر می خاست سایه ساکنان آن را روی دیوارهای چوبی می انداخت . به زودی دهان به دهان ، بین همسایگان زمزمه می شنیده شد : « پدر روحانی می آید ، کشیش می آید . » مردان از جای خود برخاسته راه را برای ورود او باز کردند و زنان رخسارشان را باروپوشهای خود پوشانیده نگاه خویش را به زمین دوختند . کینو و برادرش ژوان توماس از جا

پر خاستند و کشیش به درون کلبه آمد مردی بود با موهای
خاکستری رنگ ، قیافه چین خورده و نگاههای تند و
مؤثر تمام ساکنین کلبه را مانند کودکان آرامی می نگرست
و با صدای گرمی گفت :

- کینو تو هنگام تعمیر نام یکی از مردان بزرگ ، یکی
از کشیشهای کلیسا را گرفته یی .

پس از آن صدای خود را آهسته تر کرده با اجنی که
گویی دعا می خواند ادامه داد :

- همنام تو ، بیابانها را زیر پا گذاشته و قلب همکیشان ترا
آرام کرده است . تو این مطلب را می دانی ؟ در کتاب آسمانی
این طور نوشته شده است .

کینو به تندی نگاه خود را به سوی کویوتیتوبر گردانید
که سر کوچکش را روی پهلوی مادرش گذاشته بود و
استراحت می کرد . روح او ، بدو می گفت که یکروز این
کودک آنچه را که در کتابها هست ، و آنچه را در کتابها
نیست ، خواهد دانست . در قلب کینو دیگر آهنگی نواخته
نمی شد . اما آهسته آهسته ، آهنگ صبحگاهی - آهنگ
زشتی و دشمنی - با صدای نرم و آرام به گوشش می رسید . او ،

همسایگان را نگاه کرد و از خود پرسید چه کسی کشیش را بدینجا راهنمایی کرده است؟

اما کشیش به گفتگوی خود ادامه داد: « شنیده‌ام که ثروت بزرگی به چنگ آورده‌یی، تو مروارید درشتی صید کرده‌یی. »

کینو آهسته‌مشت خود را باز کرد و کشیش برای دیدن زیبایی مروارید، اندکی خم شد و گفت:

— امیدوارم که تو، از کسیکه این گنج شایگان را به تو ارزانی داشته است سپاسگزار باشی و ازو بخواهی که ترا، در راهیکه پیش خواهی گرفت راهنمایی کند.

کینو بی آنکه سخنی بگوید سر خود را به علامت رضا تکان داد و ژوانا به آهستگی گفت:

— آری پدر روحانی، ما بزودی برای زناشویی در کلیسا، بدانجا خواهیم آمد. کینو اینطور گفته است.

کینو نیز بانگاه موافقت خود را اعلام کرد و همسایگان تمام عقیده‌اش را تأیید کردند. کشیش گفت:

— خیلی شایان قدر دانیست که نخستین اندیشه‌ی شما فکر خوبیست فرزندان من، خداوند شما را نگهدارد.

کشیش به تندی بر گشته آهنگ بیرون رفتن کرد و مردان دوباره راه را برای رفتن او باز کردند .
اما دست کینو دو مرتبه بسته شد و شك زده نگاهی به اطراف انداخت . زیرا آهنگ شوم دشمن همراه با « نغمهٔ مروارید » به شدت در مغزش دور می زد .

همسایگان نیز رفتند . ژوانا در برابر اجاق چمباتمه زده دیزی پر از لوبیا پخته را روی شعله‌های ضعیف ولرزان آتش گذاشت . کینو به سوی در رفته نگاهی به خارج کلبه انداخت و بنا به عادت ، بوی دودی را که از اجاق همسایگان بلند می شد ، بالا کشید ؛ به ستاره‌های مه آلود نگاهی کرد و وقتی رطوبت هوای شبانگاهی را احساس کرد ، برای اینکه بیشتر بدن خود را محافظت کرده باشد روپوش خود را تا روی بینی بالا آورد . سگ لاغر ، بدو نزدیک شده دم لرزان خود را مانند بیرقی که به دست باد سپرده باشد ، بالا گرفت و کینو چشم خود را به سوی او بر گردانیده نگاهش کرد ولی چون فکرش جای دیگر بود ، متوجه حیوان نشد ؛ او سدها را از پیش پا برداشته بود و خود را در افقی وسیعتر و دنیایی بزرگتر می دید . در این دنیا ، کینو خود را تنها و

خلع سلاح شده می‌دید. وزغها، فریاد می‌زدند و سوسگهای درختان با نوای زیر وزنده‌یی حیر جیر می‌کردند و صدای این حیوانات شب‌زنده‌دار، درهم آمیخته «آهنگ بدبختی» را به‌طور یکنواختی می‌نواخت. کینو کمی به‌خود لرزید و روپوشش را بیشتر بالا کشید. او همواره مروارید را در مشت خود نگاه می‌داشت و در پوست دست خویش می‌فشرد و آن را گرم، درخشان و صیقلی احساس می‌کرد.

کینو، همان‌طور که بیرون ایستاده بود صدای دستهای ژوانا را شنید که چانه‌های نان‌دزت را برای پختن پهن می‌کرد. محبت خانواده و علاقه به تأمین سعادت زن و فرزند، تنش را گرم کرد و «نغمهٔ خانواده» را مانند صدای یك بچه‌گربه، از پشت سر خویش احساس کرد. اینك آنچه را که شرح داده بود، جلونظر خود مجسم می‌کرد نقشهٔ طرح شده‌یی که بر روی پایه‌های اساسی قرار گرفته باشد، برای دیگران مانند واقعیتی است. به نظر کینو نقشهٔ او هرگز نقش بر آب نمی‌شد. اما به سهولت ممکن بود مورد حمله قرار گیرد. همچنین سعادت کینو امری حقیقی به‌نظر می‌رسید. منتهی از لحظه‌یی که او نقشه‌های خود را

کشید نیروهای دیگری برای فرو ریختن بنای خوشبختی وی به تکاپو افتادند و کینو این امر را به خوبی احساس می کرد. او دیگر می بایست خود را برای مواجهه با حمله می های که ممکنست بدو بشود، آماده کند. يك چیز دیگر را که کینو می دانست این بود که خدایان موفقیت آدمها را دوست نمی دارند اگر چه این توفیق بر اثر حادثه ای به وجود آمده باشد. او می دانست که خدایان، از کسی که بر اثر کوششهای شخصی خود پیروز شده باشد، انتقام خواهند گرفت. فقط به این دلیل بود که کینو از طرجهایی که ریخته بود نگرانی داشت و چون به اجرای آن امیدوار بود، به هیچ قیمتی نمی توانست از آن چشم بپوشد. کینو برای روبرو شدن با حمله های احتمالی می بایست سنگر محکمی برای خود ترتیب دهد و سپر سختی برای خویش تهیه کند که بتواند به پشت گرمی آن در برابر تمام مردم بایستد. چشمهای او، و احساساتش، خطر را قبل از آنکه به وجود آید احساس می کردند.

کینو ناگهان مشاهده کرد که دو نفر مرد به کلبه او

نزدیک می‌شوند . یکی از آنان فانوسی در دست داشت که سطح زمین و ساق پاهای آندو را روشن کرده بود . آنان از پرچین کلبه جسته جلو آمدند . کینو دید که یکی از آنها پزشك و دیگری - که فانوس در دست داشت - همان خدمتگاری است که صبح در را به‌رویشان باز کرده و بسته بود . وقتی کینوایشان را شناخت ، یکمرتبه جراحی دستش شروع به سوزش کرد .
پزشك بدو گفت :

- امروز صبح ، وقتی شما مراجعه کردید ، من منزل نبودم . اما اکنون به‌مجددیکه وقت کردم برای دیدن بچه آمدم .

کینو ، همانطور که در آستانه کلبه ایستاده بود راه ورود را سد کرد ، خشم و کینه سوزانی در اعماق دیدگانش شعله‌ور شد ، ولی در عین حال این کینه و خشم با ترس نیز آمیخته بود زیرا چهار قرن بردگی اثر بسیار عمیقی در روح وی به‌جانهاده بود که به‌این زودبیا ازین نمی‌رفت . باخشونتو تندی به پزشك گفت :

- بچه خیلی بهتر شده است .

لبهای پزشك با تبسمی از یکدیگر باز شد ، ولی چشمان ریزش میان لانه گوستی و پیه آلود خویش ، هرگز نخندید .

- دوست من ، کژدم گزیدگی عواقب بسیار شومی در پی دارد . ممکن است در ابتدا حال بیمار بهتر شود ولی بعد... پوف !

پزشك لبهایش را جمع کرد و برای اینکه بگوید این عواقب بسیار وخیم است ، سوت خفیفی کشید ، و در همان حال کیف كوچك طبابت خود را - برای اینکه در روشنایی واقع شود - جابه جا کرد . زیرا می دانست که کینو و امثال او از افزار و آلات عجیب - هر نوع که باشد - تعجب می کنند و بدان معتقد می شوند . پس از آن با صدای گرمی افزود :

- ممکن است گاهی يك پای بیمار فلج شود ، یا يك چشم او نابینا شود یا یکطرف بدنش لمس شود . آه ! دوست من من کژدم گزیدگی را خوب می دانم . می توانم آن را درمان کنم .

کینو احساس کرد که کینه و خشمش به ترس تبدیل

شده است . او در این باره چیزی نمی دانست ولی شاید پزشك این موضوع را می دانست . او نمی توانست با جهل مطلقى كه داشت در مقابل علم احتمالى طبیب مخالفت كند . وی مانند تمام همزادان خود به تله افتاده بود و همانطور كه تمام همزادان او معتقد بودند ، اطمینان داشت كه هر چه می گویند در كتاب نوشته است واقعاً می توان در كتابها یافت . نمی توانست با زندگی و سلامت كویوتیتو بازی كند و برای اینکه پزشك و خدمتگارش داخل كلبه شوند ، از آستانه در كنار رفت .

ژوانا كه كنار آتش نشسته بود از جا برخاست و از جلو آن دو نفر به كناری رفت و سر كودك را كه در شال خود پیچیده بود ، باز كرد . هنگامی كه پزشك بدو نزدیک شده برای گرفتن بچه دست دراز كرد ، ژوانا كودك را به سینه فشرد و به كینو كه روبروی آتش بیحرکت ایستاده بود نگرست . شعله آتش بر روی رخسار او سایه های موج و متحرکی افکنده بود .

كینو سر خود را به علامت تصدیق تكان داد و ژوانا فقط در این هنگام به پزشك اجازه داد كه به كویوتیتو دست بزند .

پزشك گفت :

- چراغ را بیاورید ،

و هنگامی که خدمتگار فانوس را بالا آورد ، وی با دقت بسیار مدتی دراز جراحی شانهٔ كودك را بررسی کرد . پس از آن يك لحظه به حالت تفکر باقی ماند ، بعد پلك چشم کویوتیتو را بالا زده چشمش را معاینه کرد و سرش را تکلن داد و این عمل آنقدر طول کشید که کویوتیتو می خواست در برابر وی مقاومت کند .

- گمان میکنم که این بیچه خوب بشود . ولی زهر کاملاً اثر خود را بخشیده است و به زودی نتیجهٔ آن ظاهر خواهد شد . بفرمایید نگاه کنید .

بعد پلك کویوتیتو را دوباره بالا زد :

- می بینید اینجا آبی شده است .

و کینو که باشگفتی بسیار به چشم فرزندش نگاه می کرد دید حقیقتاً کمی آبی رنگ است . اما نمی توانست بداند که چشم همیشه این رنگ آبی را دارد یا نه ؟ دام بسیار ماهرانه گسترده شد بود . او نمی توانست با زندگی فرزندش بازی کند .

چشمهای پزشك آب افتاده بود و بالحن خاصی گفت :
- حالا من دوايي به او می دهم . بلکه اثر این سم را از

بین ببرد .

و بچه را به کینوپس داد . پس از آن از میان کیف دستی
خود يك شیشه كوچك پر از گردی سفید رنگ بیرون آورد .
مقداری کپسول ژلاتین نیز از کیف در آورد . یکی از کپسولها
را از آن گرد سفید رنگ پر کرده درش را بست بعد این
کپسول را در يك کپسول خالی دیگر گذاشت و در کپسول
دومی را بست . دستهایش با چابکی بسیار این کار را به انجام
رسانید . بعد كودك را گرفته لب زیرینش را - برای باز کردن
دهان - به پایین کشید . انگشتهای گوشه تالود او کپسول را در
انتهای زبان بچه قرارداد برای آنکه نتواند آن را تف کند .
سپس ، ظرف آب را از روی زمین برداشته به اندازه يك جرعه
كوچك در گلوی کویوتیتو ریخت و کار تمام شد . دوباره
کره چشم كودك را به دقت نگاه کرد ، لب خود را گزید
و حالت متفکرانه ای به خود گرفت . سر انجام ، كودك را به
ژوانا پس داده به سوی کینو برگشت :

- گمان می کنم که تا یکساعت دیگر ، زهر کژدم اثر

خود را بروز خواهد داد . این دوا ، بدون تردید بچه را نجات می دهد اما من تا یکساعت دیگر دوباره برمی گردم . شاید موقعی برسم که باید او را نجات داد . پس از آن ، آه درازی کشیده از کلبه بیرون رفت و خدمتگار نیز با فانوس به دنبال او برآه افتاد .

پزشك لایق هر کار بود

ژوانا دوباره بچه را زیر شال مخفی کرده اندیشناك بدو می نگرست. کینو بدو نزدیک شد، شال را از رویش برداشت و به نوبه خود به مشاهده او پرداخت. بعد دستش را، برای بالا کشیدن پلك چشم كودك دراز کرد و تنها درین موقع بود که احساس کرد مروارید را تا کنون در مشت خویش می-فشرده است. تا کینو متوجه مروارید شد، به طرف يك صندوق چوبی که در کنار دیوار گذاشته شده بود رفت، درش را باز کرد و از میان آن يك تکه كوچك پارچه بیرون کشید و مروارید را در آن پیچید. بعد، گوشه یی از کلبه را انتخاب کرده با ناخن خویش سوراخ كوچکی در زمین کند، مروارید را در آن سوراخ گذاشت دوباره سوراخ را پر کرد و اثر کننده شدن خاک را از بین برد. پس از اینکار به طرف اجاق رفت که ژوانا، کنار آن چمباتمه زده به چهره كودك شیر خوارش خیره شده بود.

پزشك نیز ، پس از بازگشت از خانه کینو ، در صندلی راحتی خود فرو رفته به ساعتش خیره شد . خدمتگاران برایش يك شيركائو رقيق و گرم؛ نان بیسکویت و میوه آوردند ولی او با قیافهٔ اخم آلودی به غذا نگاه کرد .

همسایگان ، در کلبه‌های خویش ، برای نخستین بار دربارهٔ حادثه‌یی که بعدها موضوع گفتگوی آنان واقع خواهد شد ، بحث می کردند . آنها ، روی شست خویش ، درشتی مروارید کینو را به یکدیگر می نمودند و با حرکات تند و کوتاه نشان می دادند که مروارید چقدر زیباست . از این تاریخ به بعد ، با دقت تمام ، کینو و ژوانا را تحت نظر گرفتند برای اینکه ببینند توانگری و مکنت آنان را از راه راست به در می برد یا نه ، زیرا معمولا اینطور پیش بینی می شد . آنجا همه می دانستند که پزشك برای چه به سراغ کینو آمده است . پزشك بدون گرفتن دستمزد سراغ کسی نمی رفت . از صبح تا حالا هم خیلی وقت بود .

کمی دورتر از کلبه‌ها ، در کرانهٔ خلیج ، یکدسته ماهی کوچک درخشان ، آب را می شکافتند و می گریختند . یکدسته ماهیهای بزرگتر نیز آنان را تعقیب می کردند و

میخواستند طعمه‌های خود را بلع کنند . صیادان مروارید ، از میان کلبه‌های خود ، صدای به هم خوردن آب را که بر اثر فرار ماهیهای کوچک و جهش ماهیهای بزرگ به وجود آمده بود ، می‌شنیدند و این صدا تا هنگامی که کشتار وجود داشته باشد و دسته ماهیهای کوچک از بین نرفته باشند ادامه خواهد داشت . رطوبت و بخار آب ، از سطح خلیج برخاسته هوا را مرطوب و مه آلود کرده بود و قطره‌های کوچک آب کثیف روی بوته‌های خار ، روی درختهای کاکتوس (انجیر هندی) و روی نهالهای کنار خلیج دیده می‌شد .

موشهای کوچک و موشهای صحرائی شبگردی خویش را آغاز کرده بودند و قوشهای کوچک ، آهسته و آرام آنان را شکار می‌کردند .

سگ سیاه کوچک و مردنی ، که چشمانش از تابش شعله آتش آشفته شده بود ، به در کلبه کینو آمد و نگاهی به درون آن انداخت . به مجرد نخستین نگاه کینوسگ نزار تا آنجا که می‌توانست عقب رفت ، بعد هم تا هنگامی که نگاه کینو او را دنبال می‌کرد ، بیحرکت ماند . جرأت نمی‌کرد که از آستانه در به درون آید ولی همانجا ایستاده نگاه

حسرت بار و حرص آلود خود را به کینو که لویبای پخته را در بشقاب سفالینی ریخته به خوردن آن مشغول بود دوخت، کینو، پس از تمام کردن لویبای بادقت تمام، ته بشقاب را، با یک لقمه نان ذرت پاک کرده آن را نیز خورد و پس از آن، با یکجرعه پولک آخرین لقمه غذای خود را پایین فرستاد. پس از تمام کردن غذا سیگاری آتش زده به کشیدن مشغول بود که ناگهان ژوانا، بالحن مضطربی او را صدا کرد کینو به سرعت نگاه خود را متوجه او کرده از جا بلند شد و به تندی به سوی وی رفت، زیرا علائم وحشت و ترس را در نگاههایش دیده بود.

کینو پس از آنکه پهلوی ژوانا ایستاد ناگاه خود را به سوی کویوتیتو انداخت اما روشنایی به قدری ضعیف بود که چهره او درست دیده نمی شد. کینو یکمشت خرده چوب روی آتش ریخت تا شعله ور شود و در پرتو آن توانست صورت فرزندش را ببیند. کویوتیتو قی کرده بود. گلویش گرفته بود و یک رشته کلفت و غلیظ کف از میان لبهایش بیرون آمده بود. تشنج معده آغاز شده بود و وضع مزاجی کودک بسیار وخیم می نمود.

کینو پهلوی زنش، کنار کویوتیتو زانوزد و گفت :
طیبیب عجب معالجه‌یی کرد !

بیشتر برای خودش حرف می‌زد و توجهی بدژوانانداشت
زیرا در روح متفکر و ظنین او ، خاطرۀ گرد سفید رنگ
باقی مانده بود .

ژوانا بچه را بلند کرده روی دست گرفت و برای او
« آهنگ خانواده » را به طرز لالایی ماندی زمزمه کرد . او
معتقد بود که این آهنگ خطر را رفع می‌کند. کویوتیتو
هم همانطور که روی دست مادرش تکان می‌خورد قی کرد .
شک و تردید به کینو هجوم آورده بود و آهنگ بدبختی
که در مغزش نواخته می‌شد ، با آهنگی که ژوانا زمزمه
می‌کرد درهم آمیخته نزدیک بود او را خفه کند .

پزشک خوردن شیر کائو را به پایان رسانیده یک
بیسکویت قندی هم پشت سر آن فروداد ؛ بشقاب را هم با
نوک انگشتانش پاک کرد ، نگاهی به ساعت انداخت و کیف
خود را به دست گرفت .

خبر حال بحرانی بچه کینو به فوریت میان کلبه‌ها
نتشار یافت زیرا بعد از گرسنگی ، بیماری بزرگترین

دشمن تهیدستان است. همسایگان پس از شنیدن این خبر
با صدای آهسته به یکدیگر می گفتند :

می بینید سعادت و خوشبختی، همیشه دوستان شومی به همراه
دارد !

سپس سر خود را تکان داه به سوی خانه کینو روی می-
آوردند . آنها - که تا زیر بینی خود را در پارچه پیچیده
بودند - میان تاریکی براه افتاده دوباره خود را به کلبه
رسانیدند. همسایگان کینو، ساکت و بیحرکت، کنجکاوانه
به کویوتیتونگام می کردند و با جمله های کوتاهی می گفتند
چقدر از پیش آمدی که در هنگام خوشحالی برای او روی داده
است ، متاثرند و در پایان کلام خویش می افزودند :
همه کارها به دست خداوند است.

زنان پیر نیز، پهلوی ژوانا بر زمین نشسته می کوشیدند
که اگر بتوانند او را کومک کنند و - درست یا غلط - برای
تسلی او ، عقاید خویش را ابراز می کردند .

پزشک با شتاب فراوان داخل کلبه شد . نو کرش هم
دنبال او بود . زن پیر را مانند حشرات بالدار از اطراف

ژوانا دور کرد. کودک را از دست او گرفت ، معاینه کرد و سرخود را تکان داد :

— سم کاملاً نفوذ کرده است . اما گمان می کنم بتوانم آن را از بین ببرم . من همه این کارها را بلدم . من يك چیزی سرم می شود .



سم کاملاً نفوذ کرده است اما من گمان می کنم بتوانم آن را از بین ببرم . پس از آن آب خواست و وقتی در کاسه برایش آب آوردند ،

سه قطره آمونیاك در آن ریخته دهان بچه را بهزور باز کرد و آب را بدو خورانید. کویوتیتو مقاومت می کرد و فریاد می زد. مادرش باچشمان پراضطرابی بدو می نگرست. پزشك هم در ضمن كارسخن پراكنی می کرد :

- بخت این بچه بلند بود. من زهر كژدم را خوب می شناسم برای اینکه ...

و حرف خود را نا تمام گذارده شانه‌اش را بالا انداخت. او به کارهایی که بعد باید بکند می اندیشید . اما کینو هنوز سوء ظن داشت . نمی توانست نگاه خود را از درون کیف دستی طبیب و شیشه كوچك گرد سفید رنگی که در آن بود، برگیرد. بهزودی حالت قی کویوتیتو آرام شد و كودك زیر انگشتان پزشك ساکت شد . پس از آن آه درازی کشیده به خواب رفت زیرا حال تهوع و استفراغ زیاد او را از پا در آورده بود .

پزشك دو پاره بچه را در آغوش ژوانا گذاشت و گفت :

- حالا دیگر خوب می شود . بالاخره موفق شدم .

و ژوانا نگاهی آمیخته با حقتشناسی بدو انداخت .

پزشك مشغول بستن کیف دستی خود شد و گفت :

- خوب ، حالا شما کی می توانید حق مرا بدهید ؟
 - به محض اینکه مروارید را فروختم تقدیم می کنم .
 - شما مروارید دارید ؟ مروارید خوبی هست یا نه ؟
 همسایگان یکمرتبه با هم پاسخ دادند :
 - بزرگترین مروارید دنیا را صید کرده است .
 وانگشت سبابه را به انتهای شست خود چسبانیده درشتی
 مروارید را به پزشك نشان دادند و افزودند :
 - کینو دیگر مرد توانگری شده است . مثل این
 مروارید را تا کتون کسی ندیده است .
 پزشك حالت تعجب آمیزی به خود گرفته گفت :
 - عجب ! من تا حالا نشنیده بودم ! جایش که امن
 هست ؟ شاید هم می خواهید من آنرا در گاو صندوق خود
 نگاهداری کنم ؟
 کینو نگاه خود را ازو برگرداند ، دندانپایش را به هم
 فشرد ، گونه هایش سرخ شد و گفت :
 - نخیر آقای دکتر ، جایش خوبست . فردا آنرا خواهم
 فروخت و حق شما را خواهم داد .
 پزشك با بی اعتنائی شانهای خود را بالا انداخت ، اما

چشمهای ریز خود را از روی کینو بر نمی داشت . می دانست که کینو باید مروارید را زیر زمین کلبه خود پنهان کرده باشد و فکرمی کرد ممکن است ناگهان نگاه او به محلی که مروارید را پنهان کرده است معطوف شود. به همین سبب گفت :

- اگر خدای نکرده پیش از آنکه مروارید را بفروشید آن را از شما بدزدند خیلی بد می شود .

ناگهان نگاه کینو بی اختیار به سوی آن گوشه کلبه که پای ستونش مروارید را زیر خاک کرده بود متوجه شد .

هنگامی که پزشك از کلبه کینو رفت ، و همسایگان با اکراه به کلبه های خویش باز گشتند ، کینو در برابر اجاق افسرده می که بیش از چند اخگر نیمه مرده در آن دیده نمی شد ، چمباتمه زد و به صداهای شب ، به صدای دلنواز زینختن موجهای کوچک بر روی شنهای ساحلی ، عو عو سگهای دور دست ، زمزمه باد ملایمی که در میان علفها و ساقه گندمهای سقف کلبه می پیچید و صدای مبهم و خفه گفتگوی همسایگان در کلبه های خویش ، گوش فرا داد .
صیادان مروارید ، اول شب نمی خوابیدند بلکه پس از

خوردن شام مدتی بیدار می ماندند ، با یکدیگر صحبت می داشتند و بعد به خواب می رفتند. کینو پس از مدتی سکوت، از جا برخاست و به سوی در کلبه رفت ، ریه های خود را از نسیم شبانگاهی انباشت و گوشه هایش را برای شنیدن کمترین صدایی که برخیزد تیز کرد و نگاه خود را در تاریکی شب فرو برد زیرا «نغمه دشمن» در مغزش نواخته می شد و کینو با امیدگی و هراس فراوان آن را گوش می داد. پس از آنکه با تمام حواس خویش در تاریکی جستجو کرد ، پاورچین پاورچین به سوی سوراخی که مروارید را در آن پنهان کرده بود بازگشت ، زمین را شکافت ، مروارید را بیرون آورد ، آن را روی حصیری که کف کلبه افتاده بود گذاشت و زیر حصیر- که روی آن می خوابید- سوراخی با ناخن کنده گنج خود را در آن جا داد و رویش را پوشانید .

ژوانا که نزدیک آتش نشسته بود، بانگاه استفهام آمیزی او را می نگریست و هنگامی که کینو مروارید را زیر خاک پنهان کرد ، از او پرسید :

- کینو ، بگو از که می ترسی ؟

کینو لحظه ای برای یافتن يك پاسخ صادقانه فکر کرد

وسرانجام گفت :

- از همه .

و پس از آن احساس کرد، دیوار محکمی که برای دو برو شدن با حمله‌های احتمالی لازم است، به دور او کشیده شده است .

لحظه‌یی بعد ، زن و شوهر ، نزد یکدیگر روی حصیر دراز کشیدند . آفتاب ، ژوانا کوپوتیتو را در گاهواره اش نخواست ، بلکه او را در آغوش خود خوابانیده ، سرش را روی دست خویش گذاشت و شال خود را روی او کشید . اخگرهای نیمه‌مرده اجاق کلبه افسرد و آخرین پرتو ضعیف و قرمز رنگ آنها نیز خاموش شد .

اما ، هنگام خواب نیز ، مغز کینو از شدت فکر می‌سوخت . در خواب دید که کوپوتیتو خواندن را آموخته است و می‌تواند حقیقت را برای آنان باز گوید . کینو در خواب می‌دید که کوپوتیتو کتابی به بزرگی یک خانه جلو روی خود گذاشته است ، حروف این کتاب ، به بزرگی یک سگ بود و کلمات آن روی سطرها می‌رقصید . پس از آن تاریکی ساحل خلیج را فرا گرفت و « نغمه دشمن »

هماهنگ با افزون شدن تاریکی، نواخته شد. کینو در خواب
تکانی به خود داد و ژوانا بر اثر تکان خوردن او، دیده های
خود را میان تاریکی گشود. کینو هم از خواب پرید :
« نغمه دشمن » آرام و یکنواخت ، همراه با صدای ضربان
قلب به گوش او می رسید . کینو ، میان تاریکی بیحرکت
ماند و گوشهای خود را تیز کرد .

ناگاه ، از گوشه کلبه صدایی برخاست ، اما این صدا
به قدری آهسته و خفه و مبهم بود که شنونده می توانست آن
را موهوم و غیر واقع بپندارد . پس از آن صدای حرکتی
آهسته و مخفیانه به گوش رسید و بعد شنیده شد که پای
به آهستگی زمین را می خراشد، سپس صدای خفیف تنفسی
آرام به گوش کینو خورد . کینو برای آنکه بهتر بشنود ،
نفسش را در سینه حبس کرد ، اما موجود مرموزی هم که
در گوشه کلبه بود نفس خود را حبس کرده ساکت شد . يك
لحظه هیچ صدایی از گوشه کلبه برخاست و کینو رفته رفته
می خواست فکر کند که این ماجرا را به خواب دیده است .
اما دست ژوانا برای جلب دقت و توجه کینو به آهستگی
روی بدن او لغزید و دوباره صدای آهسته و خفیفی برخاست :

پایی بر روی زمین خشک کلبهٔ ساییده می‌شد و ناخنی زمین را می‌کاوید.

ترس شدید بر وجود کینو عارض شد و همانطور که همیشه بود این ترس به خشم و غضب بدل شد. دست کینو به سوی سینه‌اش رفت زیرا چاقویی را به طنابی آویخته و به گردن خود آویزان کرده بود. صیاد چاقو را در دست گرفته مانند گربهٔ خشمناکی از جا جست و به شدت به طرف شیئی تاریکی که می‌دانست در گوشهٔ منزل او پنهانست پرید. کینو پس از حمله دستش به لباس ناشناسی خورد و بیدرنگ چاقوی خود را در آن فروبرد و احساس کرد که دستهٔ چاقو در پارچه فرو رفته است. اما ناگهان برق خیره‌کننده‌یی که از درد می‌تراوید در مغزش درخشید. پس از آن صدای خوردن لگدی به در و صدای پایی را در خارج شنید و سکوت دوباره فضای منزل را فرا گرفت.

کینو احساس کرد که خون گرم بر روی پیشانی او جارپست و ژوانا با صدایی که از شدت وحشت گرفته شده است فریاد می‌زند:

- کینو! کینو!

همانگونه که خشم کینو به زودی از بین رفت فوراً هم آرامش خود را به دست آورده پاسخ داد :

- من طوری نشده ام ، چیز در رفت

پس از آن کورمال کورمال به طرف حصیر آمد . ژوانا هم دو باره اجاق را روشن کرده بود . وی پس از به هم زدن خاکستر ها آتش کوچکی پیدا کرده برگ ذرت خشک روی آن ریخته بود و اینک بر گهای ذرت آتش گرفته با شعله کوچکی می سوخت و پرتو ضعیف و لرزانی به دور دیوار کلبه می افکند . ژوانا از صندوق خویش يك شمع گچی دعا خوانده بیرون آورده روشن کرد و روی سنگ اجاق گذاشت . بسیار تندکار می کرد ، و با اینکه وحشت زده شده بود ، دست و پای خود را گم نمی کرد . ژوانا گوشه شال خود را در آب زده خون را از پیشانی مجروح شوهرش پاک می کرد . کینو گفت :

- چیزیم نیست . طوری نشده .

اما صدای او سخت و نگاههایش بیروح و منجمد شده بود . کینه گنگ و مبهمی در چشمانش موج میزد . ناگاه اضطرابی که کم کم به ژوانا هجوم آور شده بود

توانائی او را درهم شکست و بغضش ترکید . لبهایش به هم
فشرده شد و با صدای مضطربی فریاد زد:

- این روح بدبختی است . این مرواریدشوم است . بالاخره
ما را از بین خواهد برد!

صدایش کم کم زنده و زیر و گوشخراش می شد:

- کینو ، این را دور بینداز! بیا آن را میان دو سنگ خرد
کنیم ! بیا آن را یکجا زیر زمین چال کنیم و جای آن را
از یاد ببریم ! بیا آن را به دریا بیندازیم ! این مروارید برای
ما بدبختی آورده است . کینو ، شوهر من ، آخرش این ما
را از بین خواهد برد!

پرتولرزان شمع روی صورت او فتاده بود و حالت لبها
و چشمانش وحشت بی اندازه وی را نمایان می کرد .
اما قیافه کینو همچنان آرام و مبهم باقی مانده بود . روح
واراده اش نیز در ابهام فرورفته بود . گفت :

این مروارید تنها وسیله سعادت ماست . پسر ما باید به
مدرسه برود . باید دیواری را که به دور ما کشیده شده است
درهم شکند .

ژوانا با لحن گریه آلودی پاسخ داد :

این مروارید ما را نابود خواهد کرد . همه ما را خواهد
کشت . پسرمان را هم ازین خواهد برد .
هیس ... چقدر حرف می زنی . صبح ما این مروارید را
می فروشیم . بدبختی هم با اومی رود و سعادت برای مامی ماند .
حالا دیگر ساکت باش خانم !

چشمان سیاه کینو به آتش خیره شده بود و پس از گفتن
این کلمات ، برای نخستین بار متوجه شد که هنوز چاقو را
در مشت خود می فشارد . تیغه چاقو را جلو چشم خود
گرفت و دید یک رشته نازک خونین روی آن بسته شده است .
بیدرنگ دست خود را پایین آورد و چنان می نمود که
می خواهد تیغه چاقو را با شلوار خود پاک کند ولی آنرا
دستش را عقب کشیده چاقو را ، برای تمیز شدن ، در زمین
فرو برد .

در نقاط دور دست ، خروسها خواندن را آغاز کرده بودند
و رنگ هوا رفته رفته تغییر می کرد : شفق بامدادی پیدا
شد . نسیم سپیده دم ، آبهای خلیج را می لرزاند و صدای
خفیفی از آن به گوش می رسید . موجهای کوتاه دریا ، بر روی
شنزارهای ساحلی بالامی آمد و در ریشه صدفها نفوذ می کرد

و آهنگی مرتب و موزون از آن برمی خاست . کینو حصیر را برچید ، مروارید را از زیر خاک بیرون آورده جلو خود گذاشت و نگاه عمیقی بدان انداخت .

زیبائی این مروارید که در پرتو نور کمرنگ شمع کوچک می درخشید یکبار دیگر مغز او را به خود مشغول داشت . این گوهر گرانبها بسیار زیبا و جالب و دلپسند بود و نغمه خاص خودش ، از آن برمی خاست . کینو بر اثر مشاهده آن ، آهنگ لطافت ، دلپسندی ، اطمینان به آینده ، آرامش و امنیت را به گوش می شنید . درخشندگی گرم و دلکش آن ، مرهم تمام درد ها ، و دیواری در برابر تمام زشتیها و نارواییها بود . این مروارید ، در را به روی گرسنگی و بدبختی می بست و چشمان کینو بر اثر خیره شدن بدان حالتی گرم به خود گرفت و چهره اش از هم باز شد . او تصویر شمع کوچک دعا خوانده را بر روی سطح صیقلی مروارید می دید و آهنگ دلپذیر « زیر دریا » ، آهنگ روشنایی سبز رنگی که در قعر دریا نفوذ می کند ، به گوشش می رسید . ژوانا به تندی نگاهی بدو انداخت و دید شوهرش لبخند می زند . چون این زن و شوهر مانند يك موجود شده بودند و هر دو

يك آرزو داشتند ، وی نیز لبخندی زد . بدین ترتیب ، زن و شوهر ، این روز خود را با امیدواری آغاز کردند .

شهرهای كوچك ، به وضعی عجیب خاطرات خویش ، و خاطرات کسانی را که در آن زندگی می کنند ، نگاه می دارند . اگر يك مرد ، يك زن ، يك كودك ، یا يك بچه شیرخوار خلاف قواعد مقرر گامی بر ندارد هیچکس بدو توجهی نمی کند ، هیچ کوششی بر ضد او به وجود نمی آید هرگز از بیماریش کسی آگاه نمی شود و از هیچکار او آرامش اخلاقی شهر برهم نمی خورد و جریان آرام کارهای شهر همچنان ادامه می یابد . چنین عنصری به وجود می آید ، زندگی می کند ، از بین می رود و خاطره او در خاطر هیچکس باقی نمی ماند . اما اگر کسی از حال عادی و رسوم معمولی خارج شد و افکار و عادات جاری را زیر پا گذاشت ، اعصاب تمام شهر نشینان تکان می خورد و جریان خاصی در طول ستون فقرات شهر ایجاد می شود و هر يك از افراد ، به «همه» می پیوندند .

به همین سبب بود که آن روز صبح زود ، تمام مردم شهر لاپاز ، می دانستند امروز کینو مر و ارید خود را به فروش

خواهد رساند . این مطلب را صیادانی که در همسایگی کینو بودند می دانستند . سقط فروشان چینی شهر هم از آن آگاه بودند ؛ در کلیسا نیز ، کودکان آواز خوان کلیسا ، در باره این موضوع با یکدیگر به آهستگی پیچ پیچ می کردند . این خبر ، به خانه راهبه های کلیسا هم رسیده بود ، گدایان جلو کلیسا در باره این خبر با یکدیگر بحث و مجادله می کردند زیرا می خواستند صدقه یی را که نخستین میوه توانگری مردم چیزی بود ، به چنگ آورند . حتی بچه های ولگرد و شرور کوچه نیز این خبر را دریافته بودند ، اما بالاتر از تمام این افراد ، خریداران مروارید نیز ازین ماجرا آگاه بودند . صبح زود خریداران گوشه نشین مروارید ، در دکانهای خود را باز کرده در برابر پیشخوان کوچک مخملی خویش نشسته بودند . آنان بانوک انگستان خویش مرواریدها را بدون اراده می گردانیدند و با آنها بازی می کردند و به نقشی که هنگام بروز حادثه باید بازی کنند می اندیشیدند .

به ظاهر ممکن بود پنداشت که هر کس ازین خریداران به حساب خود کار می کند و برای به چنگ آوردن مرواریدهایی

که صیادان به آنان عرضه می کردند ، با دیگران رقابت می ورزد . در گذشته نیز وضع خرید مروارید به همین ترتیب بود . اما این روش ، اسلوبی مسرفانه و تبذیر آمیز شناخته شد زیرا مواقعی پیش می آمد که يك خریدار مروارید ، برای رقابت با دیگران و به چنگ آوردن يك مروارید زیبا مبلغی گزاف به صیادان پول می پرداخت : مبلغی که آنها هرگز فکرش را هم نمی توانستند بکنند . امروز ، دیگر در سراسر شهر تنها يك خریدار وجود داشت که جمعی از دست نشاندگان و مزدوران خود را مأمور خرید مروارید کرده بود و کسانی که در دکان خویش منتظر آمدن کینو بودند ، همگی می دانستند که چه بهایی بر روی مروارید خواهند گذاشت و هر يك از آنها چگونه با اورفتار خواهند کرد . این معامله ، برای آنان ، در آمدی جز دستمزد معمولیشان نداشت اما با این همه ، جنب و جوش تمام خریداران مروارید را فرا گرفته بود زیرا هر شکاری هیچانی به وجود می آورد ، و گرچه وظیفه هر يك از آنها اینست که بهای کالا را پایین تر بیاورد ولی کسی که می توانست قیمت مروارید را تا حد امکان پایین آورد ، شادی بیشتری

درخود احساس می کرد .

درین دنیا ، هر کس تا سرحد توانایی خویش می کوشد و - هر طور که فکر کند - می کوشد به بهترین طرز مقاصد خود را عملی سازد . آنان بدون در نظر گرفتن مزدی که از اینکار دریافت می کردند ، یا تمجید و تحسینی که می شنیدند ، یا توفیقی که بدان نائل می آمدند ، بدینکار دست می زدند . خریدار مروارید ، خریدار مروارید است و میان خریداران مروارید از همه خوشبخت تر کسی است که بتواند آن را به کمترین بها خریداری کند .

بامداد آن روز ، قایقهای صید مروارید ، بر روی شنهای ساحلی باقی ماند ؛ صیادان مروارید ، آن روز آنها را به آب نمی انداختند زیرا کارهای مهمتری در پیش داشتند و هنگامی که کینو برای فروش مروارید خود به بازار می رفت می - خواستند منظره های دیدنی تر ببینند .

همسایگان کینو در کلبه های خویش ، در ساحل خلیج ، کنار صبحانه خود به انتظار او نشسته درباره این موضوع که اگر آنها این مروارید را پیدا کرده بودند چه می کردند؟ سخن می گفتند . یکی از آنها گفت اگر این مروارید را

یافته بود آن را به پاپ اهدا می کرد . دیگری می گفت که اگر مروارید را یافته بود آن را به کلیسا می بخشید و در مقابل هزار سال نماز و دعا ، برای روح تمام افراد خانواده خود خریداری می کرد . یکی گفت که اگر مروارید مال او بود آن را می فروخت و پولش را بین تمام فقیران لاپاز قسمت می کرد و چهارمی تمام کارهای نیکی را که انجام دادن آن فقط با داشتن پول میسر است شرح داد . اما تمام همسایگان آرزو داشتند که این ثروت نا منتظر کینو را از راه راست منحرف نکند و کینو مانند سایر توانگران نشود ، و بدکاری و آز و کینه و بی اعتنایی در وجودش راه نیابد . زیرا همه کینو را دوست می داشتند و اگر این مروارید روش او را تغییر می داد ، این امر برای آنان بدبختی بزرگی به شمار می رفت . می گفتند :

— ژوانا زن به این خوبی و کویوتیتو بچه به این زیبایی
چطور خواهند شد ؟ اگر این مروارید آنها را خراب کند ،
چه بدبختی ترحم انگیزی پیش می آید !

بازی وحشت انگیز سوداگران

آن روز، برای کینو و ژوانا بزرگترین روز زندگانیشان بود. این روز را تنها با روز تولد فرزندشان می توانستند مقایسه کنند. از این روز به بعد مبداء تاریخ آینده شان را «روز فروش مروارید» قرار می دادند مثلاً پس از این خواهند گفت :

این قضیه شش هفته پس از فروش مروارید اتفاق افتاد. ژوانا که اهمیت این روز تاریخی را احساس کرده بود، هر چه داشت، روی دایره ریخت. کویوتیتو را لباس پوشانید. لباس کویوتیتو رخت‌هایی بود که ژوانا برای روز تعمید - برای روزیکه بتوانند پول تعمیدش را پردازند - نگاهداری کرده بود... بعد سر خود را شانه کرد، گیسوهایش را بافت و انتهای آن را بایک نوار قرمز رنگ گره زد. پس از آن بلوز و دامن عروسیش را به تن کرد. وقتی آماده رفتن شدند، تازه آفتاب داشت بالا می آمد.

جامه کینو با اینکه بسیار فرسوده بود، کاملاً تمیز و پاکیزه به نظر می‌رسید و هیچ لکه‌ای در آن نداشت. اما کینو دیگر جامه کهنه نخواهد پوشید، زیرا تا فردا - یا شاید تا همین امروز بعد از ظهر - لباس نو می‌خریدند.

همسایگان، که از سوراخ کلبه خویش در خانه کینو را زیر نظر گرفته بودند، تمام لباس پوشیده و آماده رفتن بودند. این امر بسیار طبیعی بود که آنان باید هنگام فروش مروارید، همراه کینو و ژوانا باشند. این کاری بسیار عادی بود. لحظه تاریخی نزدیک می‌شد و شرکت نکردن در اینکار و ندیدن این منظره تاریخی علاوه بر آنکه کاری جنون-آمیز به‌شمار می‌رفت، ممکن بود عملی غیر دوستانه نیز تلقی شود. ژوانا با دقت و مواظبت شال خود را روی سرش کشید و دنباله دراز آن را روی آرنج دستش انداخته ته شال را در دست گرفت برای اینکه زیر بازوی خویش جایگاه کوچکی برای کویوتیتو ترتیب دهد. پس از آن کودک خود را در آن نشانده و برای اینکه بهتر بتواند همه جا را ببیند و شاید منظره‌هایی را که خواهد دید، به‌خاطر بسپارد دنباله شال را از روی او پس زد. کینو کلاه بزرگ حصیری خود

۱. بر سر گذاشت و بادست خود اطراف آن را بازرسی کرد تا اطمینان یابد که آن را درست به سر گذاشته است یا نه و نیز ببیند که کلاهش نه زیاد به عقب سر متوجه شده و نه زیاد جلو آمده باشد که وی را مردی عزب بی احتیاط و غیر مسئول جلوه دهد و نه زیاد راست باشد که او را به شکل پیر مردان در آورد، بلکه کمی به جلو متمایل باشد تا او را مردی جدی و آهین نشان دهد. از کلاهی که یکمرد بر سر خویش می گذارد، بسیار چیزها می توان دریافت. کینو پاهای خود را در کفش سندل خویش فرو برده نوار چرمی پشت آن را بالای پاشنه پای خود کشید. مروارید گرانها، دریک تکه پوست آهوی کهنه پیچیده شده و میان یک کیسه چرمی قرار گرفته بود، کیسه چرمی نیز در جیب پیراهن کینو خوابیده بود. او، با کمال دقت روپوش خود را تا کرده آن را به صورت پارچه‌یی عریض و راست در آورده روی دوش چپش انداخت. از این پس آنها دیگر آماده رفتن بودند. کینو بانگ‌هایی مطمئن از منزلش بیرون آمد. ژوانا هم - که کویوتیتو را در آغوش داشت - به دنبال او بیرون آمد. به مجرد اینکه این زن و شوهر، از میان کلبه‌ها بیرون

آمده به جاده‌یی که هنوز شب‌نم‌های صبحگاهی بر روی خاک‌های آن مشاهده می‌شد قدم گذاردند. همسایگان نیز دنبال ایشان به سوی شهر به راه افتادند. خانه‌های صیادان پی‌در پی آدم قی می‌کرد و از آستانه درها مرتباً بچه بیرون می‌آمد تنها يك نفر برای دادن شکوه و جلال بیشتری به این مراسم تاریخی جلو کینو راه می‌پیمود و آن ژوان توماس برادر بزرگش بود. ژوان توماس ضمن راه پیمایی به کینو اندرز می‌داد:

- مواظب باش. مگذار لختت کنند. خیلی باید مواظب باشی.

کینو نیز در حال راه رفتن به دنبال او سر خود را به علامت تصدیق تکان داد. ژوان توماس افزود:

- ما که قیمت مروارید را در جاهای دیگر نمی‌دانیم. چطور ممکن می‌شود بفهمیم این قیمتی که روی مرواریدها می‌گذارند عادلانه است؟ ما که نمی‌دانیم خریداران شهرهای دیگر مروارید را چطور می‌خرند.

- این حرف درستی است، اما چطور بهای آنجا را بفهمیم؟ ما که آنجا نیستیم، ما اینجا هستیم.

هر قدر که کینوو ژوانا به شهر نزدیکتر می شدند به تعداد افراد جماعتی که دنبال آنان بود، افزوده می شد. اما ژوانا -
توماس به صحبت های خود ادامه می داد .

- پیش از به دنیا آمدن تو، پیرمردان به فکر افتادند کاری کنند که مرواریدهایشان را به بهای بیشتری بفروشند. فکر کردند بهتر است مرواریدها را جمع کنند و به یک نفر بدهند و او را به پایتخت بفرستند که آنها را بفروشد و حق خودش را بردارد .

کینوو با تکان دادن سر تصدیق کرد و گفت :

- منم یادم می آید. بدفکری نیست .

- سرانجام ، پس از اینکه يك نفر را برگزیدند همه مرواریدهایشان را جمع کردند و به دست او دادند و او را به پایتخت فرستادند. اما هنوز از او خبری نشده است. مرواریدها هم از بین رفت. پس از آن یکی دیگر را پیدا کردند و او را هم بدانجا فرستادند. ولی تا حالا خبری از این یکی هم نرسیده است. بالاخره آنها، این فکر را کنار گذاشتند و همان روش قدیمی را پیش گرفتند .

- من میدانم. من یادم می آید که پدرم در این باره صحبت

می کرد. این بدفکری نبود ولی چه فایده که با مذهب مخالف بود. کشیش راجع به این موضوع خیلی صحبت کرده است. گم شدن مرواریدها نتیجه گناه کسانی بود که محل کار خود را ترك می گفتند کشیش می گفت هر مرد و هر زن سر بازی است که از طرف خداوند برای نگاهداری و محافظت دنیا مأمور شده است. منتهی بعضی از آنها روی دیوار قصرها هستند، بعض دیگر پای دیوارهای تاریک زندگی می کنند. اما تمام آنها باید با وفاداری و اخلاص محل خود را حفاظت کنند و پا از گلیم خویش بیشتر دراز نکنند زیرا این گناهی است که بر اثر آن بهشت دنیا به جهنم تبدیل می شود.

ژوان توماس پاسخ داد :

- منم این حرفها را توی وعظ اوشنیده ام. هر سال این مطلب را تکرار می کند .

این دو برادر، در حال راه رفتن، هر يك پلکهای چشم خود را به هم نزدیک می کردند. پدران آنها، پدران پدرانشان، و اجدادشان نیز، هنگامی که نخستین جهانگردان خارجی با غرور و نخوتی که بر اثر داشتن تفنگ و سلاح گرم به

آنان دست داده بود، پا بدین سرزمین گذاشتند، همین کار را می کردند .

همنژادان کینو در عرض چهارصد سال که از آن تاریخ می گذرد توانسته بودند فقط همین يك وسیله دفاع یعنی تفنگ را به دست آورند؛ چشمان خود را نیمه باز می کردند، به آهستگی لبه آرامی گزیدند و بعد تفنگ را خالی می کردند. هیچ قدرتی تا کنون نتوانسته بود، این دیوار دفاعی را درهم شکند و در نتیجه، کینو پدرانش، در داخل آن باقی ماندند. همانگونه که در هر گامی ، عده یی به جماعت بدرقه کنندگان می پیوستند، وضعیتشان نیز منظم تر و با شکوه تر می شد زیرا همه اهمیت این روز را احساس کرده بودند و هر کودکی که می خواست فریاد بزند، مقاومت کند، کلاه کسی را بردارد، یا موهای کسی را که پهلوی دستش بود بکشد، توسط بزرگترانش ساکت و آرام می شد اهمیت این حادثه به قدری بود که يك پیر مرد ناتوان و زمینگیر، زوی شانه های ضخیم و توانای نوه اش سوار شده و به جماعت پیوسته بود. این دسته باشکوه به زودی محله کلبه ها را ترك گفته داخل شهر سنگی و سمنتی شد. شهر خیابانهای گشادی داشت که از دو طرف به دو

پیاده‌رو باریک محدود می‌شد. در شهر، مانند دفعهٔ گذشته، گدایان جلو کلیسا، هنگامی که دسته از جلو کلیسا می‌گذشت بدانها پیوستند. سقط فروشان چینی، جلو مغازه‌های خود آنان را سان می‌دیدند. بارهای کوچک به سرعت بسته می‌شد و مشتری و صاحب بار به دنبال آنان راه می‌افتادند. آفتاب هنوز به خوبی بالا نیامده بود و تابش آن در کوچه‌های شهر به طوری بود که هر سنگ کوچکی سایهٔ درازی بر روی زمین انداخته بود.

خبر آمدن دسته جمعی صیادان مروارید، زودتر از خود آنان در شهر انتشار یافت و خریداران مروارید، در دکانهای تاریک خویش به انتظار آنان نشستند. آنان، برای اینکه هنگام فرا رسیدن کینو خویشتن را سرگرم کار نشان دهند گسترده‌ترین کاغذهای روی بساط خویش را آغاز کردند و مرواریدهای خود را در کشو ریختند زیرا هرگز نباید یک مروارید متوسط و نامرغوب را در برابر بهترین مروارید جهان قرار داد. آری، زمزمهٔ زیبایی خیره‌کنندهٔ مروارید کینو به گوش آنان نیز رسیده بود و بنا بر این ایشان وظیفهٔ خود را به خوبی می‌دانستند. مغازه‌های خریداران مروارید، تمام دریک خیابان

مستقیم قرار گرفته بود. نرده‌های آهنین پنجره‌های آنان را از گزند حوادث نگهداری می‌کرد و صفحات چوبی مانع ورود نور خورشید بدانجا می‌شد و از اشعه درخشان آفتاب فقط يك سایه روشن ملایم در دکانشان راه می‌یافت .

یکمرد چاق و خوش اخلاق، در یکی ازین مغازه‌ها، به انتظار آنان نشسته بود. قیافه‌اش پدران و مهربان بود و در چشمانش پرتو محبت و صمیمیت می‌درخشید . با مهربانی بسیار با همکاران خود سلام وعلیک می‌کرد و با گرمی دست آنان را می‌فشرد . مردی بود که يك سلسله کلمات گرم و محبت آمیز می‌دانست اما درعین حال سخنانش طوری نبود که اندوه کسی را از خاطرش بزداید زیرا می‌توانست میان يك قهقهه خنده، مرگ عمه‌شما را به خاطرتان بیاورد و برای مصیبتی که به شما روی آورده است قطره اشکی نیز از چشم بیفشاند .

آن روز ، يك شاخه گل در گلدانی گذاشته و آن را جلو کارگاه قرار داده بود. گلدان ، با گل قرمز رنگی که در آن بود ، پهلوی صفحهٔ مخمل سیاه، روبرویش قرار گرفته بود. صورتش را به خوبی تراشیده بود به طوری که چانه‌اش

آبی رنگ می نمود . دستپایش تمیز و ناخنپایش پاکیزه بود. مرد چاق ، در کار گاه را بر روی هوای دلپذیر بامداد گشوده بود و با لذت تمام ، از میان دندانهای خود آن را می بلعید ، همانطور که دست راستش به حقه بازی مشغول بود ، يك پول سیاه را هم میان دست خود می غلتاند، گاهی آن را نشان می داد، گاهی پنهان می کرد، گاهی می گرداند و گاهی مقابل نور می گرفت. پیش از گاهی در برابر چشمانش می آمد و به زودی ناپدید می شد بی آنکه این مرد ، توجهی بدانچه می کند داشته باشد هنگامی که مرد هوا را تنفس می کرد و در دکان را می پایید انگشتانش محققاً بدون اراده کار می کرد . ناگاه صدای جماعت را شنید که به طرف دکان او نزدیک می شود . انگشتان او هر لحظه پول سیاه را تندتر میان خود می غلتانیدند و پس از آنکه دید کینو در آستانه در ظاهر شد ، انگشتانش به چالاکی آن قطعه درخشان را ربودند . مرد چاق گفت :

صبح به خیر دوست من ، چه فرمایشی دارید ؟
کینو سعی می کرد نگاه خود را در این فضای تاریک نفوذ دهد زیرا چشمانش ، بر اثر روشنائی شدید و درخشان

بیرون ، خیره شده بود . چشمان مرد خریدار ، مانند چشم شاهین شکاری سرد و پی‌رحم و نگاههایش ثابت و بی‌حالت شده بود . در صورتی که بقیهٔ اعضاء چهرهٔ وی برای خوش آمد تازه وارد ؛ می‌خندید . دست راستش هم ، در پناهگاه زیر پیشخوان با پول سیاه بازی می‌کرد . کینو گفت :

من يك مروارید دارم .

و ژوان توماس که پهلویش ایستاده بود بر اثر سخن گفتن سادهٔ کینو تکانی خورد . همسایگان ، در آستانهٔ دکان ، به یکدیگر فشار می‌آوردند و یکدسته از بچه‌های ولگرد ، جلو نرده‌های آهنین پنجره ایستاده از شکاف آن به داخل دکان نگاه می‌کردند . کنار ساق پای کینو نیز ، چند بچهٔ کوچک چهار دست و پا وارد صحنه شده بودند . خریدار مروارید پاسخ داد :

— به! همه‌اش یکدانه؟ همیشه يك صیاد یکمتر تبه ده‌دوازده تا برای من می‌آورد . خوب ، ببینم ، ما باشما راه می‌آییم و بهترین بها را به شما می‌دهیم .

و در زیر میز ، دستش با چابکی و عصبانیت ، با پول

سیاه بازی می کرد .

کینو ، به حکم غریزه ، شروع به ایفای نقش خویش کرد . آهسته و آرام ، کیسه چرمی را بیرون آورد و باتانی قطعه پوست گوزن کهنه را از میان آن در آورده ، مروارید را روی صفحه مخمل سیاه غلتانید و بدون فاصله ، چشمانش به قیافه خریدار خیره شد . اما در چهره خریدار مروارید هیچ علامت و هیچ حرکتی آشکار نشد . اصلاً رخسار او تغییری نیافت . اما زیرمیز ، دستش تکانی خورد و از حرکت باز ایستاد ، پول سیاه از روی بند انگشتش لغزیده به آهستگی روی زانویش غلتید و انگشتان وی ، در پناه میز ، منقبض شد .

پس از آن ، دست راست از پناهگاه خود بیرون آمد ، شست آن ، مروارید را لمس کرد و آن را بر روی صفحه مخمل سیاه چرخانید . سپس شست و انگشت سبابه مروارید را گرفتند و آن را در برابر چشمان خریدار نگاهداشتند . مروارید به آهستگی میان دو انگشت خریدار می چرخید . کینو و تمام همسایگان نفس خود را حبس کرده بودند . تنها يك زمزمه بسیار آهسته میان جماعت به وجود آمده

بود : « دارد مروارید را امتحان می کند . هنوز از قیمتش حرفی به میان نیامده... هنوز به قیمتش نرسیده اند... »
دست خریدار فربه ، برای خود شخصیتی داشت . این دست ، دوباره مروارید درشت را روی صفحهٔ مخمل انداخت . انگشت سبابه آن را دوباره به طرزی توهین آمیز لمس کرد و بر روی چهرهٔ خریدار ، لبخندی تحقیر آمیز و اندوهناک نقش بست . او - برای اینکه نشان دهد مسؤول این بداقبالی نیست - شانهاش را به آهستگی بالا انداخت و گفت :

— دوست من ، من بی اندازه متأسفم .

— این مروارید بسیار گرانبهاست .

انگشتان خریدار ، تلنگر کوچکی به مروارید زد که چندین بار به آهستگی روی صفحهٔ مخمل بالا و پایین جست :

— شما حکایت گنج دیوانه را شنیده اید ؟ این مروارید ، درست همان گنج دیوانه است . خیلی درشت است . کی این را می خرد ؟ این جور جنسها بازار خوبی ندارد . این فقط يك جنس کمیاب است . من خیلی متأسفم . شما خیال می کردید که این خیلی قیمت دارد ولی این فقط يك جنس

کمیابست .

ترس و تردید کینو به خوبی در چهره اش آشکار شده بود .
پاسخ داد :

- این درشت ترین مروارید دنیا است . هیچکس تا حالا
مثل این مروارید را ندیده است .

- بسیار خوب ، منم می دانم . مروارید درشتی است ،
اما خیلی زمخت و نخاله است . این اگر قیمتی داشته باشد ،
برای اینست که مثلش پیدا نمی شود . شاید يك موزه این
مروارید را برای گذاشتن در کلکسیون صدفهایش بخرد . این
مروارید را .. من ... هزار پزومی خرم .

چهره کینو تاریک شد و با لحن تهدید آمیزی
گفت :

- این پنجاه هزار پزومی ارزد . شما هم خوب می دانید .
شما می خواهید مرا لخت کنید .

صدای غرش کوچکی از میان جمعیت ، به گوش خریدار
رسید . این صدا ، برای این برخاسته بود که او قیمت مروارید
را دروغ گفته بود . لرزشی از ترس سراپای او را فرا گرفت
و با لحنی اعتراض آمیز پاسخ داد :

لازم نیست این را به من بفروشید. من یکنفر خریدارم.
ممکن است با سایرین هم مشورت کنید. به دکان آنها بروید
و مروارید خود را به آنها هم نشان بدهید. یا می خواهید
يك کار دیگر می کنیم. آنها را هم صدا می کنیم بیایند اینجا.
دیگر به این ترتیب شما مطمئن می شوید که این حرفها در
کار نیست. پسر بیا اینجا...

و هنگامی که شاگرد سرش را از در ته دکان بیرون
آورد، افزود:

- میروی پیش فلان کس و فلان کس و فلان کس. به آنها
می گوئی يك سر یا اینجا بیایند. اما نمی خواهد بگویی
برای چه. فقط از قول من بگو که می خواستم آنها را
بینم.

و پس از گفتن این کلمات دوباره دست راستش زیر میز
رفت، يك پول سیاه دیگر از جیب در آورد و در میان انگشتها
چرخانید.

همسایگان کینو با یکدیگر پیچ می کردند. آنها از
بعضی چیزهای این سرنوشت وحشت کرده بودند. مروارید
درشت بود، اما رنگ عجیبی داشت. آنها از اول هم شکشان

برداشته بود. اما خوب، با همه این حرفها، هزار پزو هم کم پولی نیست. مخصوصاً برای کسی که چیزی هم نداشته باشد، خودش پول قلمبیهی است! اگر کینو این هزارپزو را قبول می‌کرد مگر چطور می‌شد؟ بالاخره او که تا دیروز یکشاهی پول نداشت!!

اما کینو مثل سنگ، سخت شده بود. او حقه بازی و شیادی خریداران را احساس می‌کرد. می‌دید که میان یکدسته گرگ، وسط یک مشت شاهین شکاری گرفتار آمده است. او طبیعتاً احساس می‌کرد که بدبختی دور و بر او دلمه بسته است ولی نمی‌توانست از خود دفاع کند. به گوشه‌های خود، نغمه بدبختی را می‌شنید. مروراید درشت که هنوز بر روی صفحه مخمل سیاه قرار داشت چنان‌همی درخشید که خریدار نیز نتوانسته بود چشم خود را از آن بردارد.

پس از چند لحظه، میان جماعتی که در آستانه درگردد آمده بودند شکافی پیداشد. همسایگان کینو می‌خواستند به سه نفر خریدار مروراید تازه وارد، راه بدهند. مشایعت کنندگان کینو از ترس اینکه مبادا یک کلمه را نشنوند و یا یک حرکت را نبینند ساکت و آرام ایستاده بودند: کینو هم

با دقت مواظب اطراف خود بود . ناگاه مشتی کوچک و آهسته به پهلویش خورد و روی او را به عقب برگردانید . هنگامی که برمی گشت نگاهش با نگاه ژوانا برخورد کرد و وقتی که دوباره روی خود را به سوی خریداران مروارید برمی گرداند، نیرویی تازه در وجود خویش احساس می کرد . خریداران مروارید، نگاهی هم بایکدیگر رد و بدل نکردند و هیچکدام از آنها، حتی یکبار هم به مروارید نگاه نکرد . مرد چاق که پشت پیشخوان ایستاده بود چنین گفت :
- من این مروارید را قیمت کرده ام . صاحب آن به این قیمت راضی نشده است . از شما خواهش می کنم که این ... چیز را امتحان کنید و بهایش را بگویید .

و رویش را به کینو کرده افزود :

- تا بدانید که من در قیمتی که پیشنهاد کرده ام دروغ نگفتم .

نخستین خریدار مروارید، که مردی خشک و بداخم بود، چنین وانمود کرد که برای اولین بار مروارید را دیده است . آن را باشت و انگشت سبابه اش چرخانید و باحالتی تحقیر آمیز آن را روی صفحه مخمل گذاشت و با خشکی گفت :

- من که در اینکار دخالت نمی کنم. من نمی توانم این مروارید را قیمت کنم. به درد من نمی خورد. چه مروارید نکره و نخراشیده‌یی است.

ولبهای باریک خود را جمع کرد.

اینک، دومین خریدار، مردی کوتاه و آرام با صدایی ضعیف، مروارید را برداشت و به دقت به معاینه آن پرداخت، پس از آن ذره‌بینی از جیب درآورده روی مروارید گرفت، اندکی نگاه کرد و خنده خفیه‌یی سرداد:

- من مرواریدهای خیلی بهتر از این را وسط نان پیدا کرده‌ام. این جور مرواریدها را من خوب می‌شناسم. خیلی نرم و سست است. مثل گچ می‌ماند. این مروارید، به زودی درخشندگی خود را از دست می‌دهد و چند ماه دیگر از بین می‌رود. نگاه کنید.

و ذره‌بین را جلو کینو گرفته تصویر بزرگ شده مروارید را بدو نشان داد. کینو که تا کنون سطح مروارید را زیر ذره‌بین ندیده بود. از این منظره نا مأنوس یکه خورد. خریدار سومی، مروارید را از دست کینو گرفت و گفت: من یک نفر را سراغ دارم که این جور جنسها را می‌خرد.

گمان می‌کنم برای این هم پانصد پزو بدهد . شاید هم
توانستم ششصد پزو ازو بگیرم .

کینو با شدت دست خود را دراز کرده مروارید را از
میان انگشتان او بیرون آورد، در پوست گوزن کهنه پیچید
و به جیب خود گذاشت .

مرد چاق، از پشت دستگاه ، داشت می‌گفت:

- می‌دانم که دیوانگی می‌کنم اما حرف خودم را پس
نمی‌گیرم . هر وقت بیائید من این را هزار پزو می‌خرم . حالا
چکار می‌کنید ؟

و چشمانش به کینو که مشغول پنهان کردن مروارید بود
خیره شد .

کینو با صدایی خشم آلود فریاد زد :

- می‌خواهند مرا لخت کنند . مروارید من به درد شماها
نمی‌خورد می‌زوم پایتخت .

در این هنگام ، خریداران مروارید ، به تندی نگاهی
به یکدیگر انداختند . متوجه شدند که زیاد تند رفته‌اند .
می‌دانستند که به گناه انجام ندادن معامله، جریمه خواهند
شد به همین سبب مرد فربه با دست پاچگی گفت :

- من تا هزار و پانصد هم خریدارم .

اما کینو، از میان جمعیت خود را به جاده رسانیده بود. همهٔ همراهان خیلی مبهم به گوشش می رسید و از شدت خشم صدای ضربان قلبش را به خوبی می شنید . خود را از میان جماعت کنار کشیده از آنجا دور شد. ژوانا هم برای اینکه عقب نماند ، دنبال او می دوید .

هنگامی که شب بر روی کلبهٔ صیادان سایه افکند ، همسایگان نان ذرت و لوبیای خود را می خوردند و دربارهٔ حادثهٔ پراهمیتی که بامداد اتفاق افتاده بود، بحث می کردند. آنها جز این چیزی نمی دانستند: مروارید به نظرشان خیلی زیبا آمده بود ، اما هرگز نظیر آن را ندیده بودند و محققاً خریداران مروارید ، آن را بهتر از صیادان می شناختند. آنها با خود می گفتند :

- آخر شما ببینید . خریداران که باهم هیچ صحبتی نکردند ولی هر سه آنها، فوراً فهمیدند که مروارید ارزشی ندارد .

- درست است . اما ممکن است آنها قبلاً باهم گاوبندی کرده باشند .

- شاید این طور باشد. شاید هم اگر کینو هزار و پانصد
پزو را می گرفت بد نبود. هزار و پانصد پزو خیلی پول
است. کینو تا حالا اینقدر پول گیرش نیامده است . . .
شاید هم کینو مثل یک دیوانه خودش کار کرده باشد. راستی
اگر به پایتخت برسد و آنجا هم خریداری پیدا نکند چطور
می شود؟ او که آنجا باقی نخواهد ماند.

آنها که کمی دقیق تر بودند می گفتند .

- لابد خریداران مروارید هم بدشان آمده است .
دیگر مروارید را از او قبول نمی کنند . شاید کینو دستی
این بلارا به سر خودش آورد ، شاید هم از این کارش شیمان
بشود .

اما بعض دیگر از همسایگان پاسخ می دادند .

- کینو مرد شجاعی است . از هیچ چیز ترس ندارد .
شهامت او به درد همه ما خواهد خورد .
این دسته به وجود کینو مباحثات می کردند .

زمان بدبختیها فرا رسیده بود

کینو، در منزل خود، روی حصیر چمباتمه زده و افکار تاریکی مغزش را فرا گرفته بود. مروارید را زیر یکی از سنگهای اجاق پنهان کرده و چنان به نقش حصیر خیره شده بود که بافتهای جناقی شکل حصیر جلو چشمش می رقصید. او دنیای سابق خود را از دست داده و به دنیای جدیدی نیز نرسیده بود. کینو می ترسید. حتی یکدفعه نیز در تمام دوران زندگی خود، از منزلش دور نشده بود. از «خارجیها» و جاهای غریب وحشت داشت. از این غول عجیب و ناشناس که پایتختش می نامیدند، می ترسید. پایتخت، آنجا، آن طرف آبها، پشت کوهسار، در فاصله یی بیش از هزار و پانصد کیلومتر از زادگاهش قرار داشت و هر فرسنگ ازین راه دور و غریب، برای او ترس و وحشتی تازه ایجاد می کرد. اما کینو دنیای تازه اش را ترك گفته بود و می بایست به دنیای تازه یی بجهد. زیرا آینده یی که در خیال خودش مجسم

کرده بود، آینده‌ی حقیقی بود. آینده‌ او وجود خارجی داشت. آینده‌ او ویران شدنی نبود. گفته بود: «من خواهم رفت» و این کلمات نیز خود حقیقتی تازه بود. همین کار، تصمیم گرفتن برای رفتن، و بیان این تصمیم، کاربزرگی بوده مثل این بود که این راه را، تا نیمه پیموده باشد.

ژوانا، هنگامی که کینو مروراید را چال می‌کرد، خیره خیره بدو می‌نگریست و با اینکه داشت دست و روی کویوتینو را تمیز می‌کرد و او را شیر می‌داد، نگاهش را از روی کینو برنداشته بود. او، پس از شیردادن به فرزندش، نان ذرتی را که برای شام خوردن لازم بود، تهیه کرد.

ژوانا توماس داخل کلبه کینو شده، پهلوی او چمباتمه زد و مدت درازی خاموش ماند تا سر انجام کینو ازو پرسید:

— خوب، ما چکار می‌توانستیم بکنیم؟ اینها که تمام دزدند.

عقاید ژوانا توماس همیشه برای کینو محترم بود، زیرا او بزرگتر از کینو بود و همیشه برادر خود را خردمندانه راهنمایی می‌کرد.

— نمی‌دانم. خیلی مشکل است. در این موضوع نمی‌توان اظهار عقیده کرد. ما همه مان می‌دانیم که از روز تولد، تاروژی که پول تابوتمان پرداخت می‌شود، مارالخت می‌کنند. با این همه ما باقی می‌مانیم. عاملی که باتو مبارزه می‌کند، خریدار مروارید نیست، بلکه روش خرید و فروش است، روش زندگی ماست. در هر حال، من برای تو نگرانم.
کینو پرسید:

— از چه چیز بترسم؟ از گرسنگی بالاتر که چیزی نیست.

اما ژوان توماس به آهستگی سر خود را تکان داد:
— این چیزی است که همه ما از آن می‌ترسیم. اما تو علاوه بر آن آدم عاقلی هم هستی، تو علاوه بر آن مروارید گرانبایی نیز داری. تو گمان می‌کنی همه چیز آنجا خواهد ماند؟

— چه می‌خواهی بگویی؟

— خودم هم نمی‌دانم. برای تو نگرانم. این سرزمین جدیدی است که تو در آن افتاده‌ی و راه خود را هم بلد نیستی.

— من می روم ، من بزودی می روم .

— آری ، من هم تصدیق می کنم . این کاری است که
تو حتماً باید بکنی . اما از خود می پرسم اگر برای تو اتفاقی
در پایتخت رخ دهد چگونه خواهد شد ؟ اینجا ، دوستان تو
هستند . برادر تو هست . اما آنجا توتنها خواهی بود .

کینو به صدای بلند پاسخ داد :

— خوب ، پس چکار کنیم ! بدجنسی و مردم آزاری این
دزد ها مرا به اینکار وا می دارد . پسر من تنها يك امید دارد
و آنها برضد همان يك امید او ، پیکار می کنند . دوستان
من هم مرا حمایت خواهند کرد .

ژوان توماس گفت :

— اما به شرط اینکه این مبارزه ، آنها را تهدید نکند و
از کار بازشان ندارد .

پس از آن ازجا برخاست و ادامه داد :

— خدا پشت و پناه تو باشد .

و کینو تکرار کرد :

— خدا پشت و پناه تو باشد .

کینو جرأت نداشت سر بلند کند زیرا لحن کلماتی که

ادا می کرد طوری بود که گویی یخ بسته است. پس از رفتن ژوان توماس مدتی دراز روی حصیر خود، ساکت نشسته به تلخی فکر می کرد. يك كرختی، يك احساس ناتوانی مفرط، بررویش افتاده بود به نظرش می رسید که تمام راهها بسته است. در مغز او جز آهنگ «سیاه و دشمن» چیزی نواخته نمی شد. در دعاغش آتشی شعله ور شده بود. اما حواسش دوباره از عالم خیال به سوی دنیای مادی باز می گشت. این صفت خاص تمام همترادان او بود. وی، به تمام صداهاى کوچكى که سکوت شبدا درهم می شکست به صدای جیرجیر ملایم پرندگانى که نزدیک بود خوابشان ببرد، به صدای معاشقه گربه ها، به صدای رفت و آمد موجها بر روی شن های ساحلى، و به زمزمه آرامی که از دوردست فرا می رسید، گوش می داد. بوی بد خزه هایی را که بر اثر جزر دریا روی شنها باقی مانده بود استشمام می کرد. در عين حال چشم خود را به شعله لرزان شاخه های كوچك و نازكى که در اجاق می سوخت و جناقهای حصیر را در برابر چشم او می رقصانید، دوخته بود.

ژوانا با اضطراب به شوهرش می نگریست اما او را

می شناخت و می دانست که بهترین راه کمک بدو ، در چنین مواقع ، آنست که سکوت را به هم نزنند و نزدیک او باشد. اما ژوانا نیز «آهنگ بدبختی» را به گوش خود می شنید و برای رهایی از آن می کوشید. «نغمه خانواده» و نغمه «گرمی و امنیت» و نغمه «اتحاد خانواده» را به خاطر آورد.

وی، کویوتیتورا در بازوی خود می فشرد و برایش آوازی می خواند که معتقد بود، خطر را دفع می کند. صدای او، هر لحظه، برای مواجهه با تهدید آهنگ شومی که از خاطرش می گذشت، بلندتر می شد.

کینو هیچ حرکتی نکرد. شام خود را نیز نخواسته بود. ژوانا می دانست که هر وقت شوهرش شام بخواهد، خواهد گفت. کینو ساکت و آرام ، بانگه ثابت، سر جایش نشسته بود و احساس می کرد که بدبختی، بادقت و مواظبت، به دور خانه او می گردد. حدس می زد که چیزهای سیاهی ، میان تاریکی پنهان شده اند و انتظار بیرون آمدن او را می کشند. این چیزها سیاه و وحشت انگیز بودند. او را صدا می زدند، تهدید می کردند، اذیت می کردند. ناگاه دست راستش را در پیراهن خود برده چاقویش را بیرون آورد. چشمانش بیش از

حدمعمولی بزرگ شد، ازجا جست و بهسوی در کلبه رفت .
 ژوانا تمام نیروی خودرا به کار برد که ازو جلوگیری
 کند. دستش را بهسوی کینو دراز کرد و دهانش از ترس
 بازماند. کینو مدتی درتاریکی نگاه کرد وبعد ازدربرون
 رفت. ژوانا صدای پای دونفرپس از آن صدای پریدن دونفر
 به یکدیگر و سپس صدای ضربیهی را شنید . وحشت و ترس،
 يك لحظه اورا بر جای خود میخکوب کرد، پس از آن مانند
 گربهیی خشمناک، لبهایش از شدت خشم کوتاه شده دندانهایش
 نمایان شد. کویوتیتورا روی زمین گذاشت. یکی از سنگهای
 اجاقرا برداشت و به سرعت از کلبه بیرون پرید . اما کار
 تمام شده بود. کینو- که روی زمین پهن شده بود - بیهوده
 می کوشید از جای خود بر خیزد . هیچکس نزد او دیده
 نمی شد. هیچ چیز جز سایه درختان، صدای یکنواخت موج
 وزرمزه خفیفی که ازدور دست می رسید، آنجا نبود . اما
 بدبختی. بدبختی هم آنجا وجود داشت. دور کلبه آنها
 می گشت. خودرا پشت پرچین مخفی کرده بود. درتاریکی
 شب، نزدیک کلبه آنان روی زمین گسترده شده بود . با
 هوایی که آنها تنفس می کردند آمیخته بود .

ژوانا سنگ را بر زمین انداخت و بازوهای خود را از زیر بغل کینو گذرانده او را در بر خاستن کمک کرد و کم کم، وی را به طرف در کلبه کشید. خون از سر کینومی ریخت و گونه اش جراحت عمیقی برداشته بود که از بنا گوش تا چانه امتداد داشت و خون از آن سرازیر بود. کینو به حال اغماء فرو رفته بود. حواسش خوب جمع نبود.

برای اینکه بهتر خودش را بگیرد سرش را تکان داد. پیراهنش پاره شده بود. نصف لباسهایش را به تنش تکه تکه کرده بودند؛ ژوانا او را روی حصیر نشانده و بایک گوشه از دامن خویش خونی را که از صورتش سرازیر بود پاک کرد. پس از آن کمی پولک دریک کوزه کوچک ریخت و به او خورانید و کینو برای اینکه از سیاهی رفتن چشم خود جلوگیری کند، بار دیگر سرش را تکان داد. ژوانا پرسید:

- کی بود؟

- من چه می دانم؟ من هیچ چیز ندیدم.

ژوانا کوزه آب خوردن را آورده زخم گونه کینو را شست. کینو هنوز گیج بود، و بدون اراده، بانگاه ثابتی به جلو خود می نگریست.

- کینو! شوهر من!

ژوانا گریه می کرد. اما نگاه کینو همچنان به نقطه نامعلوم و دور دستی خیره شده بود.

- کینو! مگر نمی فهمی؟

کینو با صدایی حزن آلود پاسخ داد:

- چرا، می فهمم.

- کینو، این مروارید بدبختی می آورد بیا پیش از اینکه

مارا ازین ببرد، نابودش کنیم. بگذار میان دو تاسنک خردش

کنیم! برویم... برویم بیندازیمش توی دریا. جای این

مروارید آنجاست! کینو این بدبختی می آورد. این مروارید

شوم است!

بر اثر شنیدن این سخنان، دوباره زندگی به دیدگان

کینو بازگشت و یکمرتبه پرتو عجیبی در آن درخشید.

عضلات او دوباره نیرومندی خود را بازیافت. کینو گفت:

- نه! من با آنها مبارزه می کنم... و پیروز می شوم. ما

خوشبختی خود را نگاه می داریم.

و بامشت روی حصیر کوید.

- هیچکس نمی تواند ثروت مارا از ما بر باید!

ناگاه نگاهش گرم و شیرین شد. به طرزی محبت آمیز
دست خود را روی شانه ژوانا گذاشت و گفت :
- مرا می بینی؟ من مردم .

و چهره اش حالتی جدی به خود گرفت :

- صبح که شد دو تایی قایق را سوار می شویم ، از دریا
عبور می کنیم، از کوهستان هم می گذریم و به سوی پایتخت
می رویم. ما نمی گذاریم لختمان کنند. من مرد هستم .
ژوانا با صدایی وحشت آلود پاسخ داد :

- کینو! کینو! من می ترسم! تو مردی ولی ممکن است
مرد را هم بکشند. برویم این را بیندازیم توی دریا !
- ساکت باش! من مرد هستم! ساکت باش دیگر !
ژوانا ساکت شد زیرا لحن کینو بسیار آمرانه بود .
کینو ادامه داد :

- خوب، حالا کمی بخوابیم . تا صبح شد راه می افیم .
تو که نمی ترسی با من بیایی ؟
- نه، شوهر من !

کینو نگاهی گرم و گیرا به زنش انداخت و با دست
گونه او را نوازش کرد :

- خوب، برویم يك ذره بخوابیم .

آنشب ، یکی از شبهای آخر ماه بود . ماه ، درست هنگامی که نخستین نوای خروسها برخاست ، طلوع کرد . کینو چشمش را باز کرد اما حرکتی به خود نداد . چیزی در کنار او می جنبید ، چشمان کینو تاریکی شب را شکافت و به مدد پرتو رنگ پریده ماهتاب که از درز دیوارهای کلبه به داخل آن نفوذ کرده بودند ژوانا را دید که آهسته و آرام از جا برخاست و به سوی اجاق رفت . حرکاتش آنقدر احتیاط آمیز بود که کینو به زحمت صدای جابجا شدن سنگ اجاق را شنید . ژوانا پس از لحظه یی مانند سایه به طرف در خزید . يك لحظه جلو گاهواره کویوتیتو توقف کرد؛ پس از آن شبح سیاه رنگ او جلودر کلبه نمودار شد و... ژوانا، ناپدید شد .

خشم وجود کینورا فرا گرفته بود . به چالاکی از جای خود برخاست و با همان سکوت و آرامش دنبال ژوانا به راه افتاد . در سکوت شب صدای پای سریع ژوانا که به سوی ریگزار کنار دریا می رفت به گوش می رسید . کینو هم او را بی سرو صدا تعاقب می کرد . مغزش از شدت خشم داغ

شده بود . ژوانا از آنطرف بیشه نمودار شد و روی سنگهای ریز ساحلی لغزید . ناگاه چشمش به کینو افتاد و بدون درنگ به دویدن پرداخت . پس از مدتی دویدن دست خود را بلند کرده می خواست مروارید را به دریا پرتاب کند که کینو بر روی او جست ، دستش را گرفت و مروارید را از مشتش بیرون کشید . پس از آن يك سیلی به صورتش زد . ژوانا ، روی شنهای زمین خورد و کینو لگدی چند به پهلوی وی نواخت . کینو زیر پرتو ماه می دید که موجهای كوچك دریا روی ژوانا می ریزد و دامنش بر اثر ریزش آب بادمی کندوروی سطح آب شناور می شود و وقتی موج بر می گردد ، پایین آمده به زانوهای وی می چسبد . دندانهای ژوانا کلید شده و لبهایش کوتاه شده بود . کینو مانند ماری نفس زنان بدو نگاه می کرد . چشمهای ژوانا هم گشاد شده بود ، اما نمی ترسید . مانند برمی که به سلاح خویش نگاه کند به صورت کینو خیره شده بود . می دانست که نزدیک بود به قتل برسد ولی به خیر گذشت . وی خلاف فکر شوهرش رفتار کرده بود و از این رو ، این مجازات را می پذیرفت و در برابر آن مقاومتی نشان نمی داد . اما ناگهان خشم از وجود کینو رخت بر بست

و جای خود را به تهوع دردناک ورنج آوری داد ، کینو بر اثر
تأثر خاص خویش نیمه دوری زد ، از شنهای ساحلی بالارفت
و از پیشه گذشت .

درین هنگام ناگاه صدای حرکتی سریع به گوشش
خورد ، چاقوی خود را به دست گرفت و آن را میان شبح
سیاهی فرو برد و احساس کرد که تا دسته رفته است ، اما
ناگهان به زانو درآمده پس از آن بر زمین نقش بست .
انگشتهای آزمندی تمام جامه های او را گشت ، دستهای
چالاکی بدن او را از همه طرف گردانید . اما مروارید ، که
از میان انگشتان او بیرون جسته بود غلطان غلطان به سوی
جاده رفته در پناه یکی از سنگهای کوچک جادم پنهان شد .
نور کمرنگ ماه نیز به سطح صیقلی آن تابید . درخشش
دلربایی بدان داد .

ژوانا به زحمت خود را از روی سنگهای ساحلی بالا
می کشید . در چهره اش آثار دردی مبهم و مرموز دیده می شد و
پهلوی او می سوخت لحظه ای دستش را به زانوی خود - که زیر
دامن خیس پنهان شده بود - گرفت . از کینو هرگز دلگیر
نمود . کینو گفته بود : « من مرد هستم » و این سه کلمه ،

برای ژوانا خیلی معنی داشت . این جمله بدو می فهماند که کینو نیمی دیوانه و نیمی خداست . این جمله ، این معنی را می داد که کینو با تمام قوای خود ، با کوهسار مبارزه خواهد کرد و با همه نیروی خویش به دریا هجوم خواهد آورد . و نیز با روح زنانه خویش ، احساس می کرد که کوه پای بر جا خواهد ماند ، اما «مرد» خرد خواهد شد . می دانست که جزر و مد دریا ادامه خواهد یافت اما «مرد» میان آبهای تیره فرو خواهد رفت . این چیزهایی بود که ژوانا از یک مرد از یک نیمه خدا و نیمه دیوانه - می دانست . اما ، با اینهمه ، ژوانا به یکمرد احتیاج داشت . بدون مرد نمی توانست زندگی کند . با اینکه فرق بین زن و مرد را نمی دانست و کیفیت این تفاوت را تشخیص نمی داد ، آنرا قبول داشت . آنرا به رسمیت می شناخت و عقیده داشت باید این طور باشد . او محققاً از شوهرش پیروی خواهد کرد . این دیگر احتیاج به توضیح ندارد . کیفیت «زن بودن» او ، عقل ، احتیاط ، و روح محافظه کاری او ، ممکن بود گاهی بتواند جلو شدت و حرارت کینو را بگیرد و او را از حوادث نامطلوب بر کنار دارد . ژوانا به زحمت روی پای خود ایستاد .

کمرش را خم کرد. دو دست خود را در موجهای کوچک دریا فرو برده یکمشت آب برداشت و صورت مجروح خود را با آب شور و گزنده دریا شست. پس از آن، بر روی شنهای ساحلی، در جستجوی کینو به راه افتاد.

یکدسته ابر غلیظ و دراز، که از جنوب می آمد، به آسمان هجوم آورد و روی ماه کم نور و رنگ پریده را پوشانید. ماه، لحظه ای از زیر یک لکه ابر بیرون می آمد و دوباره به زیر ابر دیگری می رفت به طوری که ژوانا گاه در تاریکی و گاه در روشنایی راه می پیمود. پشت او، از شدت درد خمیده شده و سرش روی سینه اش افتاده بود. هنگامی که ژوانا از میان بیشه می گذشت، ماه زیر ابر رفته بود و هنگامی که از زیر ابر بیرون آمد، ژوانا مروارید درشت را دید که در پناه یکی از سنگهای جاده، می درخشد.

او، برای برداشتن مروارید به زانو افتاد و ماه درابری تیره فرو رفت. ژوانا، همانطور که زانو زده بود با خود فکر می کرد! از خود می پرسید آیا به سوی دریا برگردد و کاری را که می خواست بکند، انجام دهد یا خیر؟

اما هنگامی که در این اندیشه فرو رفته بود دوباره پرتو

ماه پدیدار شده و ژوانا دید که در کنار جاده دو شبح سیاه رنگ دراز کشیده اند. به سوی آنان رفت و دید که یکی از آنان کینو و دیگری مردی ناشناس است که زخمی عمیق و دهان گشاده و وسیع و خون چکان، در گلودارد:



.. دوباره پرتو ماه پدیدار شد و ژوانا دید که در کنار جاده دشبیر
سیاه رنگ دراز کشیده اند .

کینو به آهستگی تکانی به خود داد ، چند کلمه نامفهوم بر زبان راند ، و چنانکه گویی حشره‌یی او را گزیده باشد، دست و پای خود را تکان داد . ناگاه، در مدت کوتاهی که ماه زیر ابر بیرون آمده بود ، ژوانا فهمید که زندگی کهنه ، برای همیشه پایان یافته است . يك مرد مقتول ، روی جاده

افتاده و دست کینو نیز ، خون آلود ، پهلوی جسد او روی زمین افتاده بود . در تمام این مدت ، ژوانا کوشیده بود که بلکه قسمتی از يك زندگی راحت و آسوده را به دست آورد یا دست کم ، قسمتی از زندگی پیش از یافتن مروراید را نگاهداری کند . اما اینك آن زندگی تمام شده بود . دیگر نمی شد به عقب برگشت . به محض اینكه ژوانا توانست افکار خود را جمع کند و قوه تفکر خود را به دست آورد ، بر روی زندگی گذشته خط بطلان کشید . يك کار بیشتر در پیش نداشت و آن نجات دادن خود و شوهرش بود .

دیگر کوچکترین دردی احساس نمی کرد ، دوباره چابکی خود را به دست آورده بود . به چالاکی جسد مرد مقتول را به پناه بیشه و نهالهای آن کشید . پس از آن به سوی کینو بازگشت و چهره او را با دامن نمناکش پاک کرد . کینو کم کم به خود آمد و با صدایی آهسته و شبیه به غرش گفت :

- مروراید را برده اند . من آنرا گم کرده ام . دیگر تمام شد . مروراید را گم کرده ام .
ژوانا - همانگونه که يك کودک بیمار را تسلی می دهند

وی را آرام کرد و گفت :

- هیس ... مروارید اینجاست . روی جاده افتاده بود ،
من پیدایش کردم . می شنوی کینو ؟ مرواریدت اینجاست .
می فهمی ؟ تو یک آدم کشته‌یی . باید زود فرار کنیم . دارند
دنبال تو می گردند ، فهمیدی ؟ ما باید پیش از آفتاب شبانه
فرار کنیم .

من چکنم ؟ بمن حمله کردند. من برای دفاع ازجان
خودم او را زدم .

کینو خیلی ترسیده بود . ژوانا ازو پرسید :

- دیروز یادت می آید؟ خیال می کنی این حرفها به گوش
کسی فرو می رود؟ دیروز مردم شهر را ندیدی ؟ تو خیال
می کنی با این حرفها ترا ول می کنند ؟

کینو نفس عمیقی کشید و با وجود ناتوانی فراوان
کوشید از جا برخیزد :

- راست می گویی ، حق باتست .

و تمام نیروی خود را گردآورده و دوباره برای خودش
مردی شد :

- می روی منزل ، کویوتیتو را برمی داری . هر چه ذرت

هم داریم با خودت می آوری. منم می روم تا قایق را ببندازم
توی دریا. زود باش. می خواهیم برویم.

کینو چاقوی خود را برداشت و از ژوانا جدا شده
تلو تلو خوران از روی شنهای ساحلی به سوی قایقش رفت. اما
هنگامی که ماه فاصله میان دولکه ابر را می پیمود و زمین
را روشن می کرد کینو دید ته قایق او را سوراخ کرده اند.
سوراخ بسیار بزرگی کرده اند درین هنگام، خشم به کلی او را
از حال طبیعی خارج کرد و نیروی تازه یی بدو داد:

حالا دیگر، عفریت تیره روزی، روی خانواده اوسایه
افکنده بود. نغمه شوم «بدبختی» فضای تاریک شبانگاهی
را پر کرده بود و هر لحظه بیشتر در گوشش صدا می کرد.
صدای ریزش موجها بر روی یکدیگر نیز، در این کنسرت
شوم شرکت داشت، قایق کینو، قایق پدر بزرگش که پشت
اندر پشت بدو رسیده بود، اینك، پاته سوراخ شده بر روی
زمین دراز کشیده است. این بدبختی، تمام افکارش را درهم
می ریخت. کشتن يك آدم، به اندازه ازین بردن يك قایق،
عمل شیطانی و جنایت آمیزی نیست. زیرا قایق دیگر
فرزندی ندارد، قایق نمی تواند از خودش دفاع کند و زخم

يك قايق مجروح ، خود به خود التيام نخواهد يافت. خشم فراوان كينو با غم و اندوه آميخته شده بود . اما اين ضربت آخري او را به كلي از خود بيخود کرده بود. ديگر مانند يك حيوان شده بود. حيواني كه كمين مي كشد حيواني كه حمله مي كند، حيواني كه فقط براي دفاع از خود ، و براي دفاع از خانواده اش زنده است. او زخمي را كه در سرش بود، از ياد برده بود. از كنار ساحل ، از كنار درختان جوان و نهالهاي تازه به سوي خانه خود مي دويد. دويدنش به جست و خيز يك حيوان وحشي شبیه تر بود . حتى فكر نكرد كه ممكن است يك قايق ، از يكي از همسايگان خود بگيرد . اين فكري بود كه هر گز به خاطرش نرسيد ؛ همانگونه كه فكر خرد كردن يك قايق نيز ، هر گز در ذهنش خطور نمي كرد. كينو ديگر زياد هراسان نبود ، زيرا فقط يك كار در پيش داشت. دستش ابتدا از داخل پيراهن به سوي مرور ايد دراز شد و پس از آن به طرف چاقوبي كه به كمر بسته بود رفت .

او ، جلو روي خويش پرتوي ضعيف و كمرنگ مشاهده كرد و پس از آن به سرعت شعله بسيار بلندي پيدا شد .

زبانهای آتش میان فضای تاریک شب با غرش ترس آوری
به هوا می‌جست و یک ستون آتش جاده را روشن می‌کرد.
کینو به سرعت شروع به دویدن کرد: این کلبه او بود که
می‌سوخت. او خوب می‌دانست. همچنین می‌دانست که این
نوع خانه‌ها در چند لحظه می‌سوزند و خاکستر می‌شوند:
اما همانطور که می‌دوید، شب‌چی مبهم به سوش هجوم
آورد:

ژوانا بود. ژوانا کویوتیتو را در آغوش گرفته روپوش
کینورا نیز بدروی دست انداخته بود. کینو دید که خانه‌اش
خراب شده است. ولی از زنش درین باره چیزی نپرسید.
اما ژوانا هر چه می‌دانست گفت:

خانه به کلی درهم برهم شده بود. تمام زمین را کنده
بودند. حتی جعبهٔ بچه را هم وارونه کرده و وقتی که من
رسیدم آنرا از بیرون آتش زده بودند.

آتش وحشی و خشن کلبه، و شعله‌های آن چهرهٔ کینو
را روشن می‌کرد. کینو پرسید:

کی آتش زد؟

نمی‌دانم. «شیطانها» آتش زدند!

همسایگان تمام از کلبه‌های خود بیرون ریخته بودند و به بقایای کلبه که دود از آن برمی‌خاست خیره شده به حال ساکنین آن تأسف می‌خوردند. ناگهان ترس سراپای کینو را فرا گرفت روشنایی او را ترسانیده بود. یکمرتبه، مرد مقتولی که جسدش را در پناه بیشه کنار جاده پنهان کرده بودند، به خاطر آورد، بازوی ژوانا را گرفت و او را به سوی سایه‌ی یکی از خانه‌ها که دور از روشنایی بود، کشید. زیرا روشنایی برایش خطرناک بود. پس از آن لحظه‌ی فکر کرد و بعد دوان دوان از میان سایه‌ی کلبه‌ها، تانزدیک کلبه‌ی ژوانا-توماس، برادرش رفت و خود را در آن انداخت. ژوانا هم پشت سرش به کلبه آمد.

منزل ژوانا توماس نیز، کم و بیش شبیه کلبه‌ی کینو بود. اصلاً تمام کلبه‌های صیادان به هم شبیه بود. از دیوار آنها هوا و روشنایی نفوذ می‌کرد. ژوانا و کینو به کنجی خزیده به شعله‌ی که بر روی تخته‌پاره‌های کلبه‌ی می‌رقصید خیره شده بودند آنان فریاد وحشت آلود دوستان، و صدای زیر و گوشخراش آپولونیا، زن ژوانا توماس را شنیدند و آپولونیا که خود را بدانها نزدیکتر از همه می‌دانست برای مردگان خانواده

طلب آمرزش می کرد .

آپولونیا وقتی به خود آمد، دیدشال خود را - که در روزهای بزرگ باید به سر کند بر نداشته است و برای یافتن آن به سرعت به کلبه آمد .

وقتی آپولونیا در صندوقی که به دیوار تکیه داده بودند به دنبال شال خود می گشت، کینو به آرامی بدو گفت :
آپولونیا، گریه مکن . ما طوری نشده ایم .
- شما، چطور اینجا آمده اید ؟

- حالا چیزی از من پرس - برو بدون اینکه به هیچکس بگویی، ژوان توماس را بردار بیاور اینجا. آپولونیا این برای ما خیلی مهم است. مبادا چیزی به کسی بگویی .
وی ساکت و بیحرکت، به حرفهای کینو گوش می داد.
دستهایش به پهلویش آویزان شده بود. پس از اینکه حرف کینو تمام شد پاسخ داد :

- بسیار خوب، برادر شوهر !

چند لحظه بعد، ژوان توماس هم با او بازگشت. شمعی روشن کرد و گوشه کلبه، آنجا که آنها خزیده بودند، آمد و رو به زنش کرده گفت :

– آپولو نیاتو مواظب در باش و هیچکس را مگذار اینجا
بیاید .

ژوان توماس بزرگتر خانه بود. قاعده او باید فرمان بدهد
پس از آن رو به کینو کرده گفت :

– خوب، داداش؟

– در تاریکی به من حمله کردند، و من وقتی از خود دفاع
می کردم، یک نفر را کشته ام .

ژوان توماس به سرعت پرسید :

– کی را کشته ای ؟

– نمی دانم، همه چیز سیاه است. همه جا تاریک است .

– اینها همه از مروراید است. شیطان در این مروراید رفته

است. تو برای خلاصی از چنگ این شیطان باید آنرا
بفروشی. شاید هنوز هم بتوانی آنرا بفروشی و جانت را آسوده

کنی . . .

– اما کینو پاسخ داد :

– آه ! داداش، یک مصیبت بزرگ برای من روی داده

است .. اگر جان من به خطر افتاده بود بهتر بود. زیرا ،

قایق مرا شکسته اند، خانه ام را آتش زده اند، و یک جسد

بیجان هم میان درختهای بیشه افتاده است. تمام بدبختیها
ریسه شده اند تو باید ما را پنهان کنی .

کینو که از نزدیک به چهره برادرش خیره شده بود دید
که علائم نگرانی در چهره برادرش هویدا شد و احساس
کرد که برادرش این پیشنهاد را رد خواهد کرد. به همین
سبب به سرعت دنبال سخن خود را گرفت :

— اما البته نه يك مدت خیلی دراز. فقط همین امروزتا
شب. وقتی شب شد، ما می رویم .

— بسیار خوب. شما را پنهان می کنم.

— من نمی خواهم خطر را به طرف شما متوجه کنم می دانم
که مثل يك آدم جذامی شده ام. من امشب خواهم رفت و تو
آسوده خواهی شد .

ژوان توماس پاسخ داد :

من از تو حمایت می کنم»

پس از آن به زنش گفت :

— آپولونیا، در رایبند. مگذار هیچکس بفهمد که کینو

اینجاست .

در تمام مدت روز ، باد به شدت بر روی خلیج می وزید

وخزه‌ها و نباتات دریایی را که به ساحل آمده بودند، پراکنده می‌کرد و از کنار دیوار کلبه‌ها صفر زنان می‌گذشت. بر روی دریا هیچ قایقی دیده نمی‌شد درین هنگام، ژوان توماس به همسایگان می‌گفت:

— کینو رفته است. اگر به‌میان دریا رسیده باشد، با این وضع الان غرق شده است.

وبا هر کس که ملاقات می‌کرد ازین حرف‌های ساختگی می‌زد. او، یک کیسهٔ خالی گاه پراز لوبیای قرمز و یک قمقمه برنج با خود آورد. چند فلفل فرنگی و یک قطعه نمک هم قرض کرد. یک کارد بلند سنگین که طول تیغهٔ آن پنجاه سانتیمتر بود و کار تبر را هم می‌کرد به‌دست آورد. این کارد هم به‌جای سلاح به‌کار می‌رفت و هم مثل یک افزار دستی بود. هنگامی که کینو این کارد را دید، برقی در چشمانش درخشید، و با شست خود تیزی تیغهٔ آن را آزمود شب فرار رسیده بود اما هنوز گفتگوی ژوان توماس و برادرش پایان نیافته بود. ژوان توماس می‌گفت:

— گجا می‌خواهی بروی؟

— به‌سوی شمال می‌رویم. شنیده‌ام طرف شمال چندتا شهر

هست .

— خیلی مواظب خودت باش . دارند کنار ساحل راه می سازند . مردم شهر دنبال تو می گردند . مروارید را که همیشه با خودت داری ؟

— آری ، مروارید پهلوی خودم است . خیلی مواظبش هستم شاید مجبور بشوم آن را هدیه کنم ... اما حالا که این مروارید ، زندگی من ، و بدبختی من شده است ... آن را نگاه می دارم .

چشمهایش سخت و بیرحم و تلخ شده بود . ژوان توماس گفت :

— باد هم خیلی خوب است . جای پای ترا پاک خواهد کرد .

کینو و ژوانا ، پیش از بیرون آمدن ماه ، به آهستگی میان تاریکی شب ناپدید شدند . بقیه خانواده ، به طرزی با شکوه ، ساکت و آرام در کلبه ژوان توماس ایستاده بودند . ژوان توماس دوبار برادر خود را در آغوش گرفته گونه هایش را بوسید و گفت :

— خدا نگهدار تو باشد .

و پس از آن ، با صدایی که مانند آهنگ مرگ طنین
افکند اضافه کرد :

– تو نمی خواهی مروارید را از دست بدهی ؟
– فعلا این مروارید روح من شده است. اگر آنرا از
دست بدهم ، روح خود را گم کرده ام ؛ خدا نگهدار .

شکار انسان

بادشیدینی که می‌وزید، ژوانا و کینورا باشن و سنگریزه-
های جاده و شاخه‌های کوچک درختان سنگسار می‌کرد.
آنان روپوشهای خود را کاملاً به‌خود پیچیدند، صورت
خود را بیشتر حفظ کردند و به‌نقطه نامعلومی رهسپار شدند.
باد، ابرها را جاروب کرده بود و ستاره‌ها، با نور بی‌روح
وسردی میان آسمان سیاه‌رنگ می‌درخشیدند. زن و شوهر
هر دو با احتیاط بسیار راه می‌رفتند و از مرکز شهر دوری
می‌جستند زیرا ممکن بود مرد خواب‌آلودی در آستانه
دری ایستاده باشد و رفتن ایشان را ببیند. کینورا راه خود را
از کناره‌های شهر انتخاب کرده بود و به‌سوی شمال-به‌سوی
شمال بر حسب راهنمایی ستارگان - می‌رفت. جاده شزار
و ناصافی را که به لورتو^۱، شهر «با کره جادوگر» منتهی
می‌شد، یافت و راه کشور خاک‌آلود را پیش گرفت.

غریزه بی موروثی ، او را هشیار و بیدار نگاه می داشت.
ناگاه يك موج خوشحالی بر روی وحشت ازسیاهی و ترس
از شیطانهایی که در شب رفت و آمد می کنند ، فروریخت ؛
تیز هوشی عجیبی در وجود او پیدا شده بود که او را با
احتیاط و مآل اندیش و پیش بین می کرد . غریزه اجدادی ،
که ارث همترادان او بود ، دوبرتبه در او بیدار شده بود.
باد از پشت سرش می وزید و ستاره ها او را راهنمایی
می کردند. سرانجام ، ماه کم نور و رنگ پریده نیز از سمت
راست آنان طلوع کرد و هر اندازه که ماه بالاتر می آمد ،
باد آهسته تر و شهر آرامتر می شد .

اینک ، آنان به حکم غریزه راه باریکی را که در جلو
داشتند ، با اینکه بر اثر توده های شن قطع می شد ، تشخیص
می دادند. هر قدر باد و امی گرفت ، جای پا و اثر حرکشان
بیشتر بر زمین می ماند ، اما اینک آنان با شهر زیاد فاصله
داشتند و شاید دیگر کسی ایشان را نمی شناخت . کینو با
احتیاط و آهستگی پای خود را میان شنهای می گذاشت و
ژوانا میان جا پاهای او راه می رفت . يك ارابه که صبح از
شهر به اینطرف حرکت کند ، حتماً جا پای آنان را به کلی

محو خواهد کرد .

تمام شب را راه پیمودند و هنگامیکه سپیده زد ، کینو در اطراف جاده به جستجوی پناهگاهی پرداخت که بتوانند روز را در آن بسر برند . کمی دورتر از جاده ، يك نقطه بدون درخت یافت و حدس زد که باید گوزنها شب را در آنجا بسر ببرند؛ زیرا این نقطه بر اثر وجود پرده ضخیمی از درختان باریک و جوان ، از انظار پنهان مانده بود . کینو يك شاخه درخت را شکسته با دقت و احتیاط فراوان جای پاهایی را که از جاده تا آن نقطه به وجود آمده بود ، جاروب کرد . اینک ، در پرتو نخستین روشنایی بامداد ، صدای نزدیک شدن ارا بهیی به گوشش می رسید . کینو پشت نهالها پنهان شده دید که در میان جاده ، يك ارا به سنگین که گاو سنگین تری بدان بسته شده است ، می گذرد . هنگامی که ارا به از نظر ناپدید شد ، کینو دوباره به جاده برگشت و مشاهده کرد که اثر پای آنان بخوبی از بین رفته است . سپس بعد از آنکه یکبار دیگر آثار عبور خود را از بین برد ، نزد ژوانا بازگشت .

ژوانا برای او نان ذرت گوارایی که آپولونیا تهیه

کرده بود ، بیرون آورد ، و پس از چند لحظه ، به استراحت پرداخت .

هنگامی که ژوانا از خواب برخاست ، آفتاب بالا آمده بود و کینو او را به پرهیز کردن از چیزهایی که مدتها بود می شناخت ، دعوت کرد :

— این درختها را که اینجا می بینی خیلی مواظب باش . مبادا بآن دست بزنی ، زیرا اگر دست زدی و پس از آن دست را به چشمت مالیدی کور می شوی . از این درختهایی هم که خون پس می دهد حذر کن . برای اینکه اگر یک شاخه از آنها بشکنی ، خونش جاری می شود و بدبختی برای آدم می آورد .

ژوانا لبخندی خفیف بر لب راند و سر را به علامت قبول تکان داد ، زیرا او هم این چیزها را می دانست .

— خوب ، گمان می کنی ما را باز هم تعقیب می کنند؟ فکر می کنی باز هم برای پیدا کردن ما تلاش کنند؟

— البته آنها خواهند کوشید ، برای اینکه هر کس ما را بیابد ، مروارید به چنگ خواهد آورد .

کینو دست در پیراهنش کرده مروارید را بیرون آورد و

آنها در مقابل نور خورشید گرفته بدان خیره شد تا وقتی که درخشش مروارید چشمش را سوزانید .
پس از آن همانطور که به سطح صیقلی مروارید خیره شده بود ، گفت :

— وقتی آنها فروختم يك تفنگ خواهم خرید .
و بیشتر چشم خود را به مروارید دوخت تا سلاح خود را در آن ببیند ولی چیزی جز يك نعل که بر روی زمین افتاده و خون از زخم گلویش جاری بود ، ندید . پس از آن بتندی گفت :

— پس از آن در يك کلیسای بزرگ عروسی خواهیم کرد .

و باز به مروارید نگریست ولی در آن ، ژوانا را دید که با چهرهٔ مجروح ، در پناه تاریکی شب ، خود را به طرف کلبه می کشاند . سپس با صدای مضطربی گفت :

— پسر ما باید خواندن بیاموزد .

اما باز هم در مروارید ، چهرهٔ کوچک کویوتیتو را دید که بر اثر خوردن دوی پزشك ، برافروخته و تب آلود شده است .

آفتاب سوزان ، زمین را داغ کرده بود . زن وشوهر از گرمی آفتاب ، به میان درختان پناه آوردند و بر اثر صدای پای آنان، پرندگان که در سایه پنهان شده بودند، گریختند. کینو بر اثر گرمی فراوان آفتاب ایستاد و کلاه خود را از سر برداشت . چهره اش را زیر روپوش مخفی کرد تا از گزند مگسهای که دورشان جمع شده بودند محفوظ بماند و پس از آن بر روی زمین دراز شد .

اما ژوانا نخوابید . کنار دهان او، آنجا که کینو زده بود، هنوز زخم بود و مگسهای درشت دور زخم چانه اومی گردیدند و اذیتش می کردند . ولی او مانند نگهبانی وظیفه شناس ، بیحرکت و آرام بود و هنگامیکه کویوتیتو از خواب برخاست، او را روی زمین، جلوروی خود گذاشت. کویوتیتو دست و پای خود را با خوشحالی تکان می داد و می خندید و قیه می کشید و آنقدر بدینکار ادامه داد تا ژوانا نیز لبخندی زد .

کینو در خواب تکانی خورده ، صدایی مبهم از حلق بیرون آورد و دست خود را به علامت تهدید و نزاع تکان داد . پس از آن غرشی کرده یکمرتبه نشست . اما هیچ صدایی غیر

از ترق ترق گرمای سوزان هوا و زمزمه‌یی که ازدوردست
می‌آمد ، شنیده نمی‌شد ، ژوانا ازو پرسید :

— چیه ؟ چه خبره ؟

— هیس !

— باید خواب دیده باشی .

— شاید هم خواب دیده باشم .

اما کینو خشمگین بود وقتی زنش يك نان ذرت به دست
او داد ، برای اینکه درست گوش بدهد از خوردن آن
خودداری کرد . ناراحت و مضطرب بود ؛ نگاهی به سر
تا پای خود کرد ، کاردش را به دست گرفت و لبه آنرا آزمود .
و هنگامیکه کویوتیتو - که همچنان روی زمین خوابیده
بود - ذوق کرد ، به مادرش گفت :

— این را ساکتش کن .

— چه خبره ؟

— نمیدونم .

یکبار دیگر گوشش را تیز کرد . شعله‌یی حیوانی در
چشمش می‌درخشید . پس از آن ، ساکت و آرام از جا

برخاست ، روی زمین چمباتمه زد و به سوی درختهای کنار جاده دراز شد . خود را به میان جاده نکشید اما به پناه درختی رفت که از آنجا می توانست امتداد راهی را که پیموده بودند ، زیر نظر بگیرد .

درین هنگام ، دید که « آنها » پیش می آیند و خون در رگهایش منجمد شد . سر و گردن را در قفس سینه فروبرد و برای دیده بانی ، پشت يك شاخه که روی زمین افتاده بود ، قوز کرد . چشمش در فاصله دور دست ، سه شبح تشخیص داد : دو پیاده و یکی سوار اسب و فوراً حدس زد که باید « آنها » باشند . به خوبی می توانست ببیند که آندو نفر پیاده خیلی آهسته جلو می روند و گاهگاه روی زمین خم می شوند . این دونفر هر دو رد پا گیر بودند . اینگونه اشخاص ، آنقدر در کار خود مهارت داشتند که می توانستند رد پای بز کوهی را میان کوههای سنگی پیدا کنند . شامه شان ، مانند شامه سگ شکاری تیز بود . يك مرد ناشناس ، سوار اسب دنبالشان می آمد . چهره خود را زیر روپوشش مخفی کرده بود و در کنار زمین اسبش تفنگی ، در پرتو نور آفتاب ،



... درین هنگام دید که «آنها» پیش می آیند و خون در رگهایش منجمدشد...
می درخشید .

کینو ، مانند درختی ساکت و بیحرکت روی زمین

دراز کشید . نفسش به شماره افتاده بود و چشمانش به آن نقطه‌یی که از آنجا به بعد ردپاهای خودشان را پاک کرده بود خیره شد . اما خود این جاروب کردن برای رد پاگیران ، قرینه‌یی به شمار می‌رفت . کینو شکارچیان جنگل را خوب می‌شناخت . در کشوری که نخجیر بسیار کم‌یافت می‌شد آنان به کمک شامهٔ تیز و مهارت بی مانند خویش ، از راه شکار زندگی می‌کردند . اکنون نیز ، می‌خواستند او را شکار کنند . زمین را بو می‌کشیدند ، گاهگاه روی زمین خم شده چیزی از آن بر می‌داشتند و مدت‌ها به مشاهدهٔ آن می‌پرداختند . اسب سوار نیز به انتظار پیشرفت آنها ، بیحرکت می‌ایستاد . شکارچیان ، درست مانند سگهای شکاری که وقتی طعمهٔ خود را می‌یابند غرش می‌کنند ، هنگامی که قرینه‌یی تازه به دست می‌آوردند به آهستگی می‌غریدند . کینو به آرامی کارد بزرگ خود را بیرون آورده در دست گرفت . می‌دانست چکار باید بکند . اگر رد پاگیران به محوطهٔ جارو شده می‌رسیدند ، و آن را کشف می‌کردند ، باید به چابکی روی اسب سوار پریده او را بکشد و تفنگش را بگیرد . این تنها راه پیروزی بود .

هنگامی که شکارچیان نزدیک می شدند ، کینو با نوک شستهای پای خود زمین را می خراشید برای اینکه اگر خواست به سرعت روی کسی بجهد ، پایش نلغزد . منطقه دید وی پشت این شاخه درخت بسیار محدود بود .

ژوانانیز ، کمی دورتر ، درپناهگاه خویش ، ناگهان صدای پای اسبی شنید و در همان لحظه کویوتیتو فریادی زد . ژوانا بیدرننگ وی را در آغوش گرفته ، سرش را با شال خود پوشانید و برای اینکه اورا ساکت کند ، پستان خود را به دهانش گذاشت . هنگامیکه رد پا گیران نزدیک می شدند ، کینو جز ساق پا وزانوا نشان ، و پا های اسب را ، نمی توانست ببیند . او تنها پا های سیاه و خشن مردان و شلوار سفید نازک آنانرا می دید و صدای ترق و تروق زین و بهم خوردن مهمیزها را می شنید شکارچیان ، نزدیک نقطه جاروب شده رسیده ، کمی آنجا توقف کردند و به تحقیق و معاینه پرداختند . اسب سوار نیز نزدایشان ایستاد . اسب ، سرش را تکانی داد . لگام او روی زبانش کشیده شد . پس از آن شیهه یی کشید . بدون فاصله ، رد پا گیران ، به سوی او برگشته ، به دقت او را نگریستند و گوش خود را تیز کردند .

کینو دیگر نفس نمی کشید. پشت او، از بسکه به حال قوز کردن باقی مانده بود، درد می کرد. عضلات بازو و ساق پایش فرسوده شده بود. یک رشته باریک عرق، پشت لب بالایش نشسته بود. شکارچیان، مدتی دراز، بر روی جاده خم می شدند و پس از آن به آهستگی جلو می رفتند و زمین رو بروی خود را آزمایش می کردند. اسب سوار نیز به آهستگی از آنان پیروی می کرد. ناگاه، ردپا گیران قدمی پیش رفته ایستادند. و دوباره باز گشتند. کینو به خوبی می دانست چرا بازمی گردند. آنان دنبال یک دایره می گشتند، و برای اینکار جستجو می کردند، کنجکاو می کردند، بو می کشیدند و سرانجام، دیر یا زود، پناگاه ویرا می یافتند. کینو حتی بدون اینکه فکر محو کردن رد پای خویش باشد دوان دوان باز گشت. دیگر اینکار امکان نداشت. زیرا اینجا علائم و قراین بسیاری که دلیل بر وجود آنان باشد یافت می شد. آنان شاخه های بسیاری را شکسته بودند، جاهای زیادی را لگد مال کرده بودند، و جای سنگهای فراوانی را تغییر داده بودند. ترسی بی اساس او را قبضه کرده بود: ترس فرار. اطمینان داشت که رد پا گیران، او را خواهند

یافت، تنها اندیشه او «فرار» بود. جاده را ترك گفته بدون سر و صدا به پناگاه ژوانا بازگشت. ژوانا وقتی دید شوهرش بازگشته است، چشمان خود را به حالت سؤال بر روی او دوخت و کینو گفت:

- بیا! رد پا گیران به سراغ ما آمده اند!

ونا گهان يك احساس ناتوانی و نومیدی بر روی قلبش افتاد، چهره اش تاریک و نگاهش حزن آلود شد و گفت:

- شاید بهتر این باشد که بگذارم مرا بگیرند.

ژوانا بیدرنگ از جا برخاسته دست خود را روی بازوی شوهرش گذاشت و با صدای اضطراب آلودی پاسخ داد:

- مروارید باتست. خیال می کنی آنها ترا زنده می گذارند که بروی بگویی مروارید مرا دزدیده اند؟

دست کینو به آرامی به سوی مروارید که در پیراهن خود پنهان کرده بود رفت و با صدایی فرسوده گفت:

- آنها مروارید را خواهند گرفت.

- بیا! بیا! خیال می کنی می گذارند من جان بدر ببرم؟ فکر می کنی که بچه ما را زنده خواهند گذاشت؟

این سخنان، مانند سوزنی به مغز کینو فرورفت. لبهایش

کوتاه شد و چشمانش درخشش خود را باز یافت :

- بیا برویم. ما به کوه می‌زنیم. شاید بتوانیم آنها را میان کوهها گمراه کنیم .

پس از آن به چالاکی قمقمهٔ پرازبرنج، و کیسه‌هایی را که تمام مایملکش بود جمع کرد و آنها را به دست چپ گرفت و دستهٔ کار را همچنان در دست راست خویش نگاهداشت ؛

باقی خرده ریزها را هم ژوانا بر داشت و با شتاب به سوی مغرب، به طرف کوههای سنگی، روی آوردند. آنان در پناه خارزارهای درهم و برهم ، به سرعت جلو می‌رفتند . می‌خواستند بگریزند. کینو دیگر به فکر محو کردن رد پا و علائم و آثار خویش نبود . فقط می‌خواست بگریزد ، و برای این کار سنگهای سر راه را بالگد می‌زد و شاخ و برگهای را که مانع فرارش بود از جا می‌کند. آفتاب، به‌طور مستقیم بر روی زمین خشک و پوک می‌تابید . اشعهٔ خورشید به قدری سوزان بود که از روییدن گیاهان جلو گیری می‌کرد و گیاههای خشک زیر پایشان صدا می‌داد . جلو رویشان کوهسار ، با سنگهای لخت و ریگهای تیز ، از دور، مانند

تخته‌سنگی یکپارچه، به‌سوی آسمان دراز شده بود.
کینو به سرعت، به سوی بلندی کوه‌می‌دوید، دویدنش
شبهه دویدن تمام حیواناتی بود که شکارچیان تعقیبشان
می‌کردند.

این منطقه خشک و سوزان، تنها دارای چندبوتهٔ انجیر
هندی و نباتاتی شبیه به آن بود که می‌توانند آب را درخود
ذخیره کنند. بعضی بوته‌های خارنیز که ریشه‌های درازشان
می‌توانست به اعماق زمین نفوذ کرده از آنجا کمی رطوبت
جذب کند، آنجا روییده بود. زیر پا، فقط زمین بود
روی زمین را سنگهای کوچکی که به صورت مکعب‌های
کوچک یا ورقه‌های مستطیل شکلی شکسته شده و هرگز
لبه‌های تیز آن بر اثر ریزش آب ساییده و کند نشده بود،
پوشانیده بود. گاهگاه بوته‌های کوچک و خشک و نزار
گیاه، که میان سنگها روییده بود، به چشم می‌خورد این
گیاهها غالباً گیاهانی بودند که بر اثر يك قطره باران از
زمین روییده و پنداشته بودند می‌توانند تخمهای خود را
به اطراف پراکنند و تولید مثل کنند؛ اما بر اثر تابش
آفتاب سوزان، بلافاصله خشک شده بودند. وزغهای شاخدار

گنشتن این خانواده را تماشا می کردند و سر خود را که مثل سرافعی بود، تکان می دادند و ایشان را با چشم تعقیب می کردند .

لحظه به لحظه يك خر گوش بزرگ که آرامش پناهگاه خویش را برهم خورده می دید، از پناه سنگی بیرون آمده به پناه سنگ دیگر می خزید. گرمی طاقت فرسای آفتاب، بر روی این منطقه کوهستانی خلوت و سوزان ، سنگینی می کرد و کوهها خنکتر و دلپسندتر از دشت به نظر می رسید.

کینو می گریخت . آنچه را که می خواست اتفاق افتد، می دانست . کمی دورتر از آنها، بر روی جاده ، شکارچیان متوجه شدند که ودیا را گم کرده اند. بلافاصله نیمه چرخ می زدند و به زودی بر اثر تجسس و دقت جایی را که کینو و ژوانا در آن آسایش کرده بودند، یافتند. از آنجا، دیگر کار برایشان آسان بود.

سنگهای کوچک، بر گهای ریخته ، شاخه های شکسته کج شده و زمینهای لگدمال شده، به خوبی راهی را که فراریان پیش گرفته بودند ، نشان می داد . کینو در مخیله خویش، آنان را می دید که پناهگاه او را یافته و از خوشحالی

خندیده‌اند. دنبالشان نیز اسب سوار، با تفنگ خویش
 بدانجا رسیده است. اما فکر فرار، دیر به خاطر کینو
 رسیده بود، زیرا دیگر چندان فاصله‌یی با وی نداشتند. آه!
 اکنون، «آهنك بدبختی» به شدت در مغز کینو نواخته
 می‌شد، این آهنك با لرزش هوایی که بر اثر تابش آفتاب
 گداخته شده بود و صدای ترق ترق خشك حرکت مارهای
 جرس‌دار، همراهی می‌کرد. خیلی خسته و فرسوده نشده
 بود، ولی مثل این بود که دیگر مسموم شده است. ضربانهای
 قلبش نیز، به‌طور منظم و یکنواخت، میان آهنك بدبختی،
 نواخته می‌شد کم کم راه‌سربالایی شده بود و هر اندازه بیشتر
 بالا می‌رفتند، سنگهای کوچک نیز بزرگتر می‌شد. اما کینو
 هنوز با شکارچیان‌ش فاصله زیادی داشت. اینك روی قسمت
 مسطحی بود که می‌اندیشید اگر بدان برسد، استراحت
 خواهد کرد. کینو از يك تخته سنگ بزرگ بالا رفت، برای
 آنکه وقایعی را که در دامنه کوه رخ می‌دهد زیر نظر بگیرد؛
 ولی آنجا نتوانست هیچيك از دشمنانش را ببیند و حتی
 اسب سوار نیز میان درختان از نظرش پنهان ماند. ژوانازیر
 سایه این تخته سنگ چمباتمه زده بود. بطری آب را به

لب کویوتیتو نزدیک کرد و زبان خشک و کوچک کودك، آن را با حرص و ولع بسیار مکید. هنگامی که کینو باز گشت، ژوانا نگاه خود را به سوی او انداخت و دید شوهرش به قوزك پا های او که از برخورد با سنگها و خار و خاشاکها خراشیده شده بود، نگاه می کند. ژوانا به چابکی پا های خود را زیر دامن پنهان کرد و بطری آب را به سوی کینو دراز کرد اما شوهرش سر را به علامت نفی تکان داد. چشمان ژوانا میان چهره خسته و فرسوده اش می درخشید. کینو زبان خود را روی لبهای خشکیده خود گردانید و گفت:

- ژوانا، من دوباره می روم و تو خودت را پنهان می کنی می خواهم بروم و آنان را به کوه بکشم. وقتی رد شدند، تو از راه شمال به سوی لورتا (۱) یا سانتا روزالیا (۲) می روی. آنوقت اگر من توانستم از دست آنها فرار کنم، آنجا به تو خواهم رسید. این تنها راه اطمینان بخش است.

ژوانا لحظه ای دراز، خیره خیره به چشمان شوهرش نگرست و پاسخ داد:

- نه. ما هم دنبال تو می آییم.

- آخر من اگر تنها باشم تندتر می روم. تو اگر بخواهی بدوی
خطر های بزرگی متوجه بچه ما می شود.
- نه .

کینو به چهره ژوانا نگرست که اثری از بی اعتمادی،
ترس یا پرهیز در آن ببیند اما چیزی نیافت. پس از آن
شانه خود را با حالتی فرسوده بالا انداخت . اما نگاهش
نشان می داد که هنوز نیرومند است. هنگامی که دوباره به راه
افتادند دیگر راه رفتنشان به فرار از شدت ترس نمی مانست.
همچنان که از کوه بالا می رفتند ، منظره کوهستان به
سرعت دگرگون می شد. اینک توده های بسیار بزرگ خارا
به چشم می خورد که از یکدیگر به وسیله شکافهای عمیقی
جدا شده اند . کینو هر جا می توانست پای خود را روی لبه
این سنگها می گذاشت و از روی یکی بر روی دیگری می-
جست. می دانست هر بار که شکارچیان رد پای او را گم کنند،
ناچارند دور خود بگردند و مدتی وقت تلف کنند تا دوباره
موفق به یافتن آن شوند .

او به خط مستقیم نیز از کوه بالا نمی رفت ، بلکه اصولا
به طور مارپیچ راه می پیمود و گاهگاه نیز مثلا به سوی جنوب

رفته‌علاهی کوچک به جایی گذاشت و دو مرتبه به راه نخستین خود باز می‌گشت و تا آنجا که ممکن بود بر روی سنگهای لخت پایی گذاشت. راه، دیگر بسیار سر بالا شده بود و کینو برای بالا رفتن از آن، نفس نفس می‌زد.

آفتاب، کم کم به سوی قلعه سنگی و مزرع کوهسار پایین می‌آمد و کینو به سوی شکاف تاریک و عمیقی که سلسله جبال را قطع می‌کرد، پیش می‌رفت. اگر آبی درین کوهسار یافت می‌شد، مسلماً باید در همین شکاف وجود داشته باشد، زیرا ازین فاصله دور، کینو در عمق شکاف وجود سبزی و برگ را احساس می‌کرد. و اگر از دامنه این کوه راهی برای رسیدن به آب نیز موجود باشد، قاعدتاً آن راه همین شکاف عمیق خواهد بود. البته پایین رفتن ازین شکاف، خطراتی نیز در پی داشت زیرا رد پا گیران نیز همین فکر را خواهند کرد. اما دیگر بطریقی آب خالی شده بود و بی‌آبی بدانها اجازه پیش‌بینی و پرهیز از خطر را نمی‌داد. به همین سبب، کینو و ژوانا هنگام فرو رفتن آفتاب، به دشواری ازین سراشیب تند، به سوی مقصد پایین رفتند.



... کینو و ژوانا هنگام فرو رفتن آفتاب ، به دشواری از سرایشب گندی
به سوی مقصد پایین می‌رفتند

خیلی بالاتر ازین نقطه ، در کوهستان سنگی خاکستری رنگ از يك قلهٔ خشن و ناهنجار ، يك جویبار کوچک ، میان يك شکاف سنگ می ریخت . برفهایی که سایهٔ قلهٔ بلند و مرتفع آن را در گرمای تابستان نگاهداری می کرد ، سرچشمهٔ این جویبار بود ؛ این جوی کوچک گاه خشک می شد و بستر آن ، پوشیده از خزه های خشکیده و سنگهای شسته ، باقی می ماند . اما بیشتر اوقات ، این آب جریان داشت . آب این جوی خنک ، صاف و گوارا بود . بدون تردید هنگامی که بارانهای شدید می بارید این جویبار کوچک نیز به سیل عظیمی تبدیل می شد و آبهای سفید و کف کردهٔ خود را به قعر شکاف فرو می ریخت اما تقریباً همیشه این جویبار کوچک به همین حال باقی بود . این جوی ، به زودی میان يك بز که کوچک نا پدید می شد . پس از آن ، سی متر آن طرفتر ، در بر که دیگری می ریخت . اما از این یکی نیز بیرون آمده از روی سنگی بر روی سنگ دیگری ریخت تا جایی که سرانجام میان سنگریزه ها نا پدید می شد . تمام حیواناتی که در دامنهٔ معینی دور از این جویبار جای داشتند ، برای سیراب شدن به سوی این بر که های

کوچک رو می آوردند . پرندگان که تمام روز را به زمینهای مشجر پناه برده بودند ، شب هنگام از آنجا پرواز کرده به سوی این برکه ها می آمدند. وزغها نیز گاهگاه به میان آب می جستند و کرمهای آبی در قعر آن می خزیدند. هر موجودی که آب را دوست می داشت ، به کنار این برکه ها می آمد . گربه ها کنار این آب گوارا شکار خود را به دست می آوردند . آنان پس از خوردن پرندگان که می گرفتند ، پرهاشان را همانجا ریخته از میان دندانهای خون آلود خویش ، آب را بالا می کشیدند. این برکه ها ، به مناسبت آبی که در آن وجود داشت ، کانون زندگی به شمار می رفت و به واسطه همان آب نیز ، کانون مرگ بود.

اینک ، آفتاب از آن سوی قلعه سنگی و مرتفع کوه نیز گذشته بود. هنگامی که کینو و ژوانا خود را به زحمت به انتهای سرازیری سنگلاخ رسانیدند، آب رایافتند . از آنجا ، مجرای سوخته و خلیج آبی رنگ را می دیدند . وقتی به برکه رسیدند ، کاملاً فرسوده شده بودند . ژوانا زانو به زمین زد . نخست صورت کویوتیتو را شست ؛ پس از آن بطری را پر کرده بدو آب داد بچه شیرخوار نیز خسته شده بود

و آهسته آهسته می‌غرید تا وقتی که ژوانا پستان به دهانش گذاشت. کویوتیتو، از شدت گرسنگی، با اشتهای فراوان به پستان مادرش چسبید و آرام شد. کینو با شوق فراوان، مقدار زیادی از آب بر که نوشید، پس از آن کنار بر که دراز کشیده عضلات خود را آرام گذاشت و به بچه شیر دادن ژوانا خیره شد. سپس از جا برخاسته، به انتهای بر که - که از آنجا آب به پایین می‌ریخت - رفت و با دقت فراوان اطراف خود را بررسی کرد. ناگاه چشمانش حالتی ثابت به خود گرفت و بیحرکت ماند. در نقطه‌یی دور دست، پای دامنه کوه، دوشکارچی را دیده بود که به اندازه دومیورچه کوچک جلوه می‌کردند و عقب آنان يك موریچه درشت دیده می‌شد.

ژوانا که برگشته بود تا کینو را ببیند ناگهان دید شوهرش پشت خود را خم کرد. ژوانا از او پرسید:

دورند. نیست؟

امشب به اینجا خواهند رسید.

کینو پس از بر زبان راندن این سخن، دیوار بلند شکاف را ورنده کرد و افزود:

باید به سوی مغرب برویم.

و چشمپایش را به شانه سنگی کوه که بر روی دهانه شکاف خمیده بود دوخت و ده متر بالاتر از جویبار در دامنه قله یکعده غاردید که بر اثر ساییدگی به وجود آمده بودند کینو بیدرنگ کفشپایش را در آورده به سوی آنها رفت و شست پایش را روی سنگی تکیه داده نگاهی به درون یکی از غارها انداخت . این غارها ، گودالهایی بودند که بر اثر وزش باد به وجود آمده و عمق زیادی نداشتند و به سهولت ممکن بود در آن داخل شد . کینو خود را به داخل غاری که از همه بزرگتر بود کشیده ته آن دراز کشید و دید که از خارج دیده نخواهد شد . پس از آن به سرعت به سوی ژوانا بازگشت .

- باید بریم توی این غار . گمان نمی کنم اونجا بتونن ما را پیدا کنن .

ژوانا ، بی گفتگو بطری را تا گلو پر از آب کرد . کینو او را در رفتن به مغاره کمک کرد و ژوانا خرده ریزههایی را که در دست داشت ، بدو داد . پس از آنکه ژوانا بالا رفت ، جلو در مغاره نشسته متوجه شوهر خود شد . می دید که کینو هرگز برای از بین بردن رد پاهائی که بر روی شنها

نقش بسته است، نمی کوشد. به جای این کار، از سبزه‌ها و نهالهای کنار غار بالا رفته تا کهای وحشی و سبزه‌هایی را که سرراش بود زیرورو کرد و آنها را از جا کند و پس از آنکه به اندازه سی متر بالا رفت و درختان را دستکاری کرد، دوباره پایین آمده با دقت و احتیاط فراوان از تپه سنگی که کنار غار بود بالا آمد، برای اینکه اطمینان یابد رد پای باقی نگذاشته است. و سرانجام، از کنار دیوار غار بالا آمده خود را به ته غار، کنار ژوانا انداخت و گفت:

- هنگامی که از جلو ما رد شدند، به سرعت به سوی جلگه روی می آوریم. فقط می ترسم بچه گریه کند. تو باید مواظبش باشی که گریه نکند.
- گریه نمی کند.

ژوانا پس از گفتن این حرف کویوتیتسو را بلند کرده چهره اش را مقابل صورت خود نگاهداشت و به چشمانش خیره شد. کویوتیتو هم خیره خیره بدو نگریست. ژوانا افزود:

- او می دونه چه خبره.

کینو، جلودرغار، دمر و افتاده چانه اش را روی دستهای

خود گذاشته بود و به زیرپایش نگاه می کرد . سایه آبی رنگ کوهسار ، کم کم روی صحرای پر خار و خاشاک گسترده می شد و کم کم تاریکی ، خلیج را نیز فرامی گرفت : شامگاه ، نرم نرم ، بر روی آن سرزمین می افتاد .

ردپاگیران ، دیر کرده بودند . گویی برای پیدا کردن رد پای کینو ، دچار اشکال شده بودند . هنگامی که شکارچیان ، به کنار بر که های آب رسیده بودند ، شب کاملاً فرا رسیده بود . اینک هر سه نفر پیاده بودند ، زیرا اسب از آخرین شکاف نمی توانست عبور کند . کینو که از بالا به آنان می نگریست ، شبح باریکشان را میان نور کم رنگ شامگاهی تشخیص داد . شکارچیان به سوی کرانه بر که دویدند ، ولی حتی پیش از نوشیدن آب ، کنار جویبار ، پی رد پای کینو می گشتند . مرد تنگدار روی سنگها نشسته استراحت کرد و دو نفر دیگر کنار پاهایش چمباتمه زدند ، و در تاریکی شب درخشش آتش سیگارشان مانند چراغهای کوچک دریایی سوسو می زد . پس از آن ، کینو احساس کرد که سه نفری به غذا خوردن پرداخته اند . پس از خوردن شام نیز گفتگوهای آنان به طور مبهم و نا مفهوم به گوشش می رسید .

شب، سایه‌سیاه و عمیق خود را در قعر شکاف کوه‌سار گسترده بود. حیواناتی که شب‌هنگام گردبر که جمع می‌شدند، برای نوشیدن آب تك تك بدانجا می‌آمدند، اما به مجرد اینکه بوی آدمیزاد می‌شنیدند، در دل سیاهی شب ناپدید می‌شدند.

کینو، پشت سر خود، صدای مبهمی شنید. کویوتیتو بود. ژوانا می‌کوشید او را آرام کند. کودک شیرخوار به وضعی مبهم می‌غرید، اما صدایش گرفته بود. کینو فهمید که ژوانا سرش را میان شال پیچیده است تا صدایش شنیده نشود. آن سوی مغاره، کنار بر که، کبریتی روشن شد و کینو، به اندازه يك ثانیه چهره دشمنان خویش را دید: دو تا از آنان گرد شده مثل سگهای شکاری روی پاهای خود خوابیده بودند؛ در صورتی که سومی بیدار بود و کشیک می‌کشید. کینو در پرتو شعله کبریت برق لوله تفنگ را نیز مشاهده کرده بود. ناگاه شعله کبریت خاموش شد، اما منظره آن صحنه در برابر چشمان کینو باقی ماند. او، اکنون می‌توانست هر چیز را، همانگونه که بود، در برابر خود مجسم کند و وضع درست هر يك از آن سه نفر، دو نفر خوابیده و يك نفر

قراول را که روی شنها چمباتمه زده و تفنگ را نزدیک زانوی خود گذاشته بود، از خاطر بگذراند. کینو ساکت و آرام، به داخل غار باز گشت. دیدگان ژوانا مانند دو جرقه زنده، بديک ستاره درخشان که در کران آسمان طلوع کرده بود، خیره شده بود. کینو بی سرو صدا، خود را بدو رسانیده سرش را نزدیک گوش وی برد و گفت :

— فقط يك راه دارد .

— آخر آنها ترا می کشند .

— اگه من اول بتوانم خودمو بکسی که تفنگ دس او نه برسونم . . من فقط باید تفنگ داشته باشم. اگه تفنگ دست من بیفته ديگه از هيچ چيز نمی ترسم. اون دوتای ديگه خوابیدن .

دستهای ژوانا از زیر شالش بیرون آمد و بازوی کینو را محکم گرفت :

— اونا زیر نور ستاره لباس سفید تو می بینن .

— نه، باید این کار را پیش از طلوع ماه کرد .

کینو بیهوده دنبال يك جمله محبت آمیز و تسلی بخش می گشت و چون آن را نیافت سرانجام گفت :

— اگه منو کشتن، تو بیتابی نکن، و وقتی اونا رفتن
به «لورتو» برو.

دست ژوانا که بر روی هشت کینو فشرده می شد، کمی
لرزید. کینو افزود:

— ما کار دیگری نمی تونیم بکنیم. این راه منحصر به فرد.
فردا صبح، اونا مارو پیدا میکنن.

ژوانا با صدایی که کمی لرزان و مضطرب می نمود پاسخ داد:
— خدا نگهدار باشه.

کینو با دقت فراوان بدو نگرست و چشمان درشت
او را در تاریکی دید. پس از آن با دست مالیدن، کویوتینو
را یافته دستش را روی سراو گذارد و يك لحظه صبر کرد.
پس از آن دستش را از روی سر کودک برداشته گونه ژوانا
را - که نفس خود را حبس کرده بود - نوازش کرد.

ژوانا دید که کینو در مدخل غار ایستاده جامه های خود
را بیرون می آورد؛ زیرا جامه های او، با آنکه بسیار پاره
و کثیف شده بود، آنقدر سفید بود که در دل تاریکی غلیظ
شب به چشم بزند. اما پوست قهوه ای رنگ بدن او این وضع
را نداشت. پس از آن، ژوانا دید که کینو دسته شاخی کارد

بلندش را به ریسمانی که دعای خود را بدان آویخته بود بست، تادستش کاملاً آزاد باشد. پس از آن، يك لحظه شب او سیاه و آرام و بیصدا، روی مدخل غار ایستاد و بعد ناپدید شد.

ژوانا به درغار نزدیک شده نگاهش را به بیرون دوخت مانند جغدی در لانه خویش، میان سیاهی شب کاوش می کرد. کویوتیتو بر روی پشتش به خواب رفته و صورت او برابر گردن و شانه ژوانا قرار گرفته بود، به طوری که ژوانا گرمی نفس کودک را به روی پوست بدن خود احساس می کرد. ژوانا ورد سحر آمیز معمولی خود را که برای دفع شر و رفع بلا و ضرر مفید می دانست، زمزمه می کرد به نظر او این ورد برای مواجهه با ارواح سیاه و ماوراء الطبیعه اثری معجز آسا و سحر آمیز داشت. هنگامی که ژوانا به خارج می نگرست، شب را کمتر تاریک یافت. سمت مشرق، کنار افق، از آنجا که ماه می خواست طلوع کند، پرتوی کمرنگ هویداشده هوارا روشن کرده بود. ژوانا نگاهش را از کنار افق به سمت پایین متوجه کرد و درخشش آتش سیگار نگهبان را دید. کینو به سان مارمولکی روی شانه سنگی و صاف کوهسار

لغزیده جلومی رفت. برای اینکه لبه کارش به سنگ نخورد، ریسمان دعای گردنش را بر گردانیده بود به طوری که اینک سلاحش روی پشتش آویخته بود. انگشتان دستش - دور از یکدیگر - دامنه کوه را می چسبیدند و شستهای برهنه پای او به سودای پیدا کردن تکیه گاهی به این طرف و آن طرف روی می آوردند. حتی سینه کینو نیز، سنگها را می چسبید زیرا می ترسید بلغزد برای اینکه کوچکترین صدا - غلتیدن يك سنگ، بر آوردن يك آه، يك خطای كوچك دست ياپا - گوش قراول را تیزتر می کرد - کوچکترین صدایی که شباهت به سایر صداهاى شب نداشته باشد آنان را به مبارزه با کسی که آن صدا را بر آورده است، وامی داشت درین - هنگام، شب زیاد ساکت و آرام نبود. وزغهای کوچکی که میان شاخ و برگ درختان کنار جویبار زندگی می کردند، مانند پرندگان، مشغول خواندن بودند و صدای زیر و گوشخراش سوسگها و جیرجیر کها فضای شکاف کوهستان را پر کرده بود. در مغز کینو نیز نغمه های خاص نواخته می شد؛ اینک، آهنگ دشمن، با آرامش و ابهام، و بریده بریده در مغزش صدای کرد؛ اما نغمه خانواده نیز بالحنی نیشدار،

گزنده و بیرحم، مانند پلنگ ماده، هم آهنگ با آن نواخته می‌شد. این نغمه او را زنده نگاه می‌داشت و وی را به سوی دشمن سیاه خویش می‌کشید به نظر می‌رسید که جیرجیر کهای ناخوش آواز، هر لحظه آهنگ یکنواخت خود را از سر می‌گیرند و غوکهای درختی، با جمله‌های کوتاه آن را تکرار می‌کنند.

کینو با سکوتی که تنها از سایه می‌توان انتظار داشت از سنگهای صاف کوه فرود می‌آمد. نخست یکی از پاهای عریانش، به اندازه دوسه انگشت جلو می‌رفت، انگشتانش سنگها را می‌آزمود. پس از آن پای دیگر جلو می‌آمد و سرانجام یکدست و سپس دست دیگر اندکی جلو آمده بدین ترتیب بی‌آنکه نمودار شده باشد، بدنش، روبه‌جلو کشیده می‌شد. کینودهان را باز گذاشته بود برای اینکه حتی صدای نفسش نیز شنیده نشود، زیرا می‌دانست که تاریکی آنقدر غلیظ و دیدگان دشمنان آنقدر ناتوان نیست که پیکرش نادیدنی باشد. اگر دیده‌بان که درین هنگام حرکتی نیز به خود داده بود - به سوی توده تاریکی که خود را به سوی دیواره کوهسار می‌کشید نگریسته بود، حتماً او را می‌دید. کینو

می‌بایست باچنان نرمی و انعطافی مکان خود را تغییر دهد که حتی نگاه نگهبان را نیز به سوی خود جلب نکند. برای او مدتی دراز لازم بود که از محل خود پایین آمده خویشتن را در پناه درخت خرما می‌نزاری که آنجا روپیده بود پنهان کند. قلب کینو در سینه اش می‌تپید و عرق بر چهره اش جاری شده بود. قلب کینو می‌تپید و او، برای آرام کردن آن، نفسهای عمیق و بی‌درپی می‌کشید. اینک ده متر بیشتر با دشمن فاصله نداشت، کینو دیگر می‌کوشید منظره آن جایگاه را به خاطر آورد. آیا آنجا تخته سنگی وجود داشت که بتواند بایک خیز خود را پشت آن پنهان کند؟ کینو، برای احتراز از تشنج عضلات، زانوهای خود را جمع کرد و بیدرنگ دریافت که عضلاتش بر اثر کوشش بسیار فرسوده و سخت شده است. اما ناگهان با پریشانی نگاهی به سوی خاور انداخت. ماه چند لحظه بعد طلوع می‌کرد و او حتماً می‌بایست پیش از بر آمدن ماه حمله خود را آغاز کند. او از اینجاشبح نگهبان را تشخیص می‌داد، اما دو نفری که خوابیده بودند، از منطقه دیدش خارج بودند. این نگهبان بود که کینو باید او را خاموش کند؛ زود و بی‌سر و صدا هم باید خاموشش کند. به همین

سبب، به آرامی ریسمان دعای گردن خود را - که کارد را بدان بسته بود - از شانهاش بیرون آورده به باز کردن گرهی که دستۀ شاخی کارد بلندش را بدان بسته بود، پرداخت .
 اما دیگر دیر شده بود؛ لحظه‌یی که کینو از باز کردن گره فراغت یافت، کنارهٔ نقره فام ماه بر روی افق نمایان گشت و کینو از نو پشت درخت پنهان شد !

آن شب ماه بسیار کوچک و ضعیف و در آخرین حد کاهش خود بود با اینهمه، پرتوی تابناک و سایه‌هایی سیاه‌رنگ میان شکاف کوه بوجود آورد. اینک کینو به خوبی می‌توانست نگهبان را که کنار بر که روی سنگی کوچک نشسته بود تشخیص دهد. او به سوی ماه می‌نگریست و پس از لحظه‌یی سیگاری دیگر آتش زد و نور کبریت یک لحظه چهرهٔ تاریک او را روشن کرد. دیگر بیش ازین انتظار ممکن نبود. هنگامی که قراول روی خود را برمی‌گرداند، کینو باید خیز بردارد. زانوهایش مانند فنر فشرده‌یی جمع شده بود. اما ناگهان از بالا، صدای فریاد کوتاه و خفه شنیده شد. قراول گوشش را به سوی صدا متوجه کرده از جا برخاست. یکی از کسانی که خوابیده بود روی زمین تکانی خورده بلند شد و با صدایی

آهسته پرسید :

— چی بود ؟

نمی‌دونم. میشه گفت صدای فریادی بود ... هت فریاد
آدم ... هت صدای بچه شیر خوره ...

مردی که خوابیده بود پاسخ داد :

— نه بابا، گمان نمی‌کنم به نظر ماده گرگ با بچه‌هاش
اینجاها پیدا شده باشن من صدای بچه گرگ شنیده‌ام. درست
هت بچه شیر خوره جیغ می‌زنه .

عرق روی پیشانی کینو جاری شده بود و قطرات درشت
و سوزان آن در چشمانش می‌ریخت و چشمش را می‌سوزاند
فریاد کوچک ، دو مرتبه به گوش رسید و قراول
چشمان خود را به سمت بالای شکاف ، به طرف
غار سیاه دوخت و گفت :

— خوب. شاید هم گرگ باشه .

و کینو صدای خشک زدن گلنگدن تفنگ را به گوش
خود شنید . نگهبان بایی اعتنایی شانه خود را بالا انداخته
ادامه داد :

— اگه گرگی ، چیزی هم باشه ، این ساکتش می‌کنه .

کینو هنگامی از جاجست که قراول پاشنه را کشیده بود
 و صدای انفجار ، تقریباً او را خیره کرده بود . کارد بزرگ
 هوا را شکافت و با صدایی خفه فرود آمد . تیغه آن به گردن
 قراول فرورفته از آن گذشت و در سینه نیز داخل شد . اینک
 کینو تبدیل به یک ماشین وحشتناک و تسکین ناپذیر شده بود .
 به دور خود چرخ می زد چنان ضربتی به جمجمه مردی که
 روی زمین نشسته بود نواخت که کله اش مثل انار ترکید .
 سومی ، که مانند خرچنگ از یک گوشه خود را روی زمین
 می کشید ، کوشید که بدین ترتیب خود را نجات دهد و برای
 این کار یک مرتبه میان بر که رفته پس از آن به طرزی
 جنون آمیز از قسمت مرتفعی که آب از آنجا جریان داشت ، بالا
 رفت . اما دستها و پاهایش ، میان شبکه‌یی که از شاخه‌های نازک
 تاکهای وحشی تشکیل یافته بود ، گیر می کرد . در فرار
 دیوانه وار خویش ، می‌گریسد و کلماتی نامفهوم بر زبان
 می‌راند .

ولی کینو که مانند شبکه شاخه‌های تاک وحشی ، خون سرد
 و بی‌اعتنا و آدمکش باقی مانده بود با حرکتی اطمینان آمیز ،
 دو مرتبه تفنگ را پر کرده قنداقش را روی شانه گذاشت ،

بادقت نشانه رفت و خالی کرد. دید که دشمنش میان بر که افتاد. کینو نیز به دنبال او داخل بر که شد. دو چشم وحشت زده و متضرع، زیر پرتو کمرنگ ماه بدو خیره شده بود و کینو بار دیگر تیری به میان آن دو چشم خالی کرد. اما ناگاه کینو از شدت وحشت بیحرکت ماند. حوادث



...دو چشم وحشت زده و متضرع، در زیر پرتو کمرنگ ماه بدو خیره شده بود...

دیگری نیز در شرف وقوع بود. در مغز خویش، احساس خطر می کرد. غو کهای درختی و جیر جیر کها ساکت شده بودند. درین هنگام و سوسه خون آشامی مغز او را راحت گذاشته بود و کینو صدارا باز شناخت: يك فریاد جگر خراش و آمیخته باهق هق، يك نعره غیر انسانی از درون غار کوچکی که در منتهی الیه کوه سنگی قرار داشت، به گوش می رسید. این فریاد، فریاد مرگ بود.

در شهر لاپاز، هم اکنون همه کس روز بازگشت این خانواده را به شهر، به خاطر دارد و شاید هنوز کسانی باشند که ورود کینو و ژوانا را به چشم دیده باشند. اما کسانی نیز که از پدران و اجداد خود ماجرای آن روز را شنیده اند، هنوز از یاد نبرده اند. این داستانی است که همه کس می داند. یکروز عصر، نزدیک غروب، کودکان و لگرد مانند دیوانگان در کوچه های شهر می دویدند و خبر بازگشت کینو و ژوانا را انتشار می دادند. هر کس ازین خبر آگاه می شد، برای دیدن آنان از خانه بیرون می آمد. آفتاب کم کم

به سوی کوهستان باختری می رفت و سایه مردم ، بر روی زمین هر لحظه درازتر می شد . شاید به همین سبب بود که دیدن منظره این زن و شوهر ، تأثیری عمیق در بینندگان باقی گذاشت .

زن و شوهر ، میان جاده درازی که به شهر منتهی می شد پیش می آمدند . بر حسب معمول ، آنان باید به ستون يك کینو جلو و ژوانا پشت سرش - راه پیمایی کنند . اما آن روز چنین نبود و زن و شوهر کنار یکدیگر راه می رفتند . پشت سر ایشان آفتاب در حال غروب بود و سایه دراز آنها را جلو رویشان می انداخت ، به طوری که به نظر می آمد آنان دو برج از سایه با خود می آورند . به بازوی کینو تفنگی آویخته بود و ژوانا شالش را پر کرده مانند کیسه ای به شانه آویخته بود . میان شال يك بسته کوچک نرم ، مرطوب و سنگین وجود داشت . شال وی بر اثر خشک شدن خون بر روی آن ، شق و آهاردار شده بود ، و بسته کوچک میان شال نیز به آهستگی تکان می خورد . رخسار ژوانا سخت ، خسته و فرسوده به نظر می رسید و این فرسودگی یکی بر اثر خستگی فراوان و دیگر بر اثر کوششی بود که برای مبارزه با این خستگی

و وحشت می کرد. چشمهای درشت و گشاده او، به نقطه‌یی نامعلوم، خیره شده بود. این نقطه آنقدر از ژوانا دور بود و با او فاصله داشت که گویی به بهشت می نگرند. لبهای کینو جمع و فکهایش به هم فشرده شده بود. می گویند آثار وحشت نیز از چهره‌اش نمودار بود. آری، او نیز مانند طوفانی که تازه می خواهد برخیزد، ترسناک و هراس آور بود. مردم نقل می کنند که دیگر در قیافه آنها اثری از انسانیت دیده نمی شد. ایشان از میان درد ورنج عبور کرده، از سر حد آن گذشته و به چیزی بالاتر از رنج و شکنجه رسیده بودند. به همین سبب هالهی سحر آمیز آنان را دربر گرفته بود. تمام کسانی که برای دیدن این زن و شوهر به سویشان هجوم آورده بودند، بی آنکه جرأت گفتن سخنی داشته باشند عقب رفتند تا به آنان راه دهند.

کینو و ژوانا، چنانکه گویی، هرگز درین شهر نزیسته‌اند، از شهر عبور کردند. چشمانشان، نه به راست، نه به چپ، و نه به اطراف، به هیچ جا نمی نگرست، بلکه روبه جلو دوخته شده بود. با قدمهای نیمه محکم، مانند عروسکهای چوبی کوچک شده، راه می رفتند و اطراف خودستونی از ترس

ناریک ، به وجود می آوردند . هنگامی که کینو و ژوانا از شهر سنگی و سمنی می گذشتند ، خریداران مروارید ، از پشت پنجره های خود به ایشان می نگریستند . خدمتگاران چشمان خود را به شکاف در گذاشته آنان را می دیدند و مادران چهرهٔ کودکان خویش را زیر دامن پنهان می کردند . کینو و ژوانا ، دوش به دوش یکدیگر ، از میان شهر سنگی و سمنی ، و از میان جایگاه کلبه های صیادان گذشتند . همسایگان برای جا دادن به آنان کنار می رفتند . ژوانا - توماس ، برادر کینو دست خود را بلند کرده بادست خوش آمد گفت اما کلمه یی از دهانش بیرون نیامد . حرکت او ، حرکت دوستانهٔ او نیز ، نیمه تمام باقی ماند و دستش لحظه یی چند بی تکلیف میان هوا باقی ماند .

در گوش کینو « نغمهٔ خانواده » با لحنی ملامت آمیز و شدید ، مانند فریاد ، نعره می کشید . کینو اینک مردی آسیب ناپذیر و خطرناک شده بود و آهنگهایش نیز ، همگی آهنگ مبارزه و پیکار بود . آنان از جلو مربع خاکستر آلود و سوخته یی که روزی کلبه شان آنجا بود گذشتند و حتی یک نگاه نیز بدان نینداختند . سپس از روی نهالهای

کوچکی که شنهای ساحل بدان محدود می شد جسته تا ساحل دریا پایین رفتند. اما هنوز هم يك نگاه به قایق گرانها و سوراخ شده خود نینداخته بودند.

زن و شوهر ، وقتی به کنار دریا رسیدند ، ایستادند و به دور دست، به آنسوی خلیج ، نگر بستند . پس از آن کینو تفنگ خود را به زمین گذاشت ، لباسهایش را کاوش کرد و ناگهان مروارید میان انگشتانش ظاهر شد. کینو به سطح مروارید نگر بست ولی روی آن به نظرش خاکستری رنگ و مشئوم آمد. قیافه های ملعونی بر روی سطح مروارید ظاهر می شدند که زلزل به چشمان کینو می نگر بستند . کینو در پرتو مروارید ، برق انفجار تیر تفنگی را نیز مشاهده کرد . وی در مروارید ، چشمان بخشایش طلب و نگاههای استرحام آمیز مردی را که در بر که افتاد می دید. بر روی مروارید کویوتیتو را می دید که میان غار بر زمین افتاده و مغزش بر اثر اصابت گلوله پریشان شده است .

این مروارید به نظر کینو بسیار وحشتناک می آمد و مانند يك غده چرکی ، دردناک و خاکستری رنگ شده بود. کینو آهنگ مروارید را که دیوانه وار نواخته می شد و مانند

چکشی به مغزش می خورد ، احساس می کرد . دستش به آهستگی می لرزید و به همین سبب به سوی ژوانا چرخید تا او شوهرش را آرام کند . ژوانا که پهلوی شوهرش ایستاده بود همچنان بار مشئوم و مرگبار خود را بردوش داشت . يك لحظه به مروارید که در دست کینو بود نگریست پس از آن چشمهای خود را به چشم شوهرش دوخته با صدایی گرم و گیرا گفت :

- نه ، تو ...

کینو دستش را بلند کرده با تمام نیروی خویش مروارید را به سوی دریا پرتاب کرد . کینو و ژوانا دیدند که مروارید ، میان فضا ، و زیر پرتو سرخ رنگ آفتاب ، خط سیری نورانی و درخشان رسم می کند . مروارید ، پس از پیمودن راه هوایی خودش ، در نقطه یی دور از ساحل به دریا افتاد و لرزشی خفیف در سطح آب پدید آورد . کینو و ژوانا پهلوی پهلوی هم مدتی دراز به نقطه یی که مروارید در آب فرورفته بود ، خیره شدند . مروارید ، میان آبهای سبز رنگ و نیم گرم ، به سوی ته دریا پایین می رفت . خزه ها با شاخه های موج خویش او را خوش آمد گفته بدو ، در حین سقوط ، سلام می دادند . بر روی

سطح مروارید ، روشنایی ، سبز رنگ و گیرایی می رقصید.
مروارید، ته دریا ، میان گیاههای دریایی روی شنها قرار
گرفت .

سطح دریا - از روی مروارید- مانند آینه‌ی سبز رنگ
می نمود. مروارید روی کف دریا خوابید. يك خرچنگ دریایی
که خود را به سوی قعر دریا می کشید ابری از شن‌های ریز با
خود می آورد و وقتی خرچنگ از روی مروارید گذشت ،
مروارید ناپدید شده بود .

« آهنگ مروارید » نیز کم کم در پردهٔ ابهام فرورفت،
به صورت زمزمه‌ی نامفهوم و خیالی درآمد و برای همیشه
خاموش شد .